گرگ‌نامه

بهرام سالکی

بسم الله الرحمن الرحیم

گرگ نامه

نویسنده:

بهرام سالکی

ناشر چاپی:

مهرمتین

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

گرگ نامه

مشخصات کتاب

سرشناسه : سالکی، بهرام، ۱۳۳۶ -

عنوان و نام پدیدآور : گرگ نامه/ بهرام سالکی.

مشخصات نشر : تهران: مهرمتین، ۱۳۹۰.

مشخصات ظاهری : ۲۳۸ ص.

شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۹۲۲۸۳-۱-۷

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

موضوع : شعر فارسی -- قرن ۱۴

رده بندی کنگره : PIR۸۰۸۷/الف۳۳ گ۴ ۱۳۹۰

رده بندی دیویی : ۸فا۱/۶۲

شماره کتابشناسی ملی : ۲۲۷۰۷۷۸

زندگینامه

به نام آنکه جمیل است و دوستدار جمال

... سخن از هنرمند ذوالفنون معاصر حضرت استاد بهرام سالکی است که سختکوشی و ابتکار او در خوشنگاری

و تذهیب مُصحف شریف موسوم به « عقیق » ، معروف و مقبول خاص و عام است. او هنرمند بزرگی ست که خط بسیارخوشنمای کوفی را تکامل بخشیده و آن را از مهجوریتِ دشوارخوانی به مقبولیت خوشخوانی رسانده است.

تلاش عظیم انقلابی دیگر حضرت استاد در کتابت و تزیین سه مصحف شریف اعجازین دیگر موسوم به « ریحان » به خط فراموش شدهٔ ریحان ، « خاتم » به خط نسخ ابداعی و « جمیل » با آمیزهٔ دو خط نسخ و ریحان ، کارنامه ای درخشان برای ایشان ساخته است که خلق چنین آثاری ، واقعاً از حدّ طاقت بشری هر هنرمندی بیرون است.

دیگر از هنرهای حضرت ایشان ، نقاشی در عالیترین سطح است که نمونه های نمایان از آن را در کتابت و مصورسازی بسیار بدیع و مبتکرانه ی ایشان ، از « دیوان حافظ شیراز » می توان ملاحظه کرد. تا بدانی که به چندین هنر آراسته است.

از آثار هنرمندانه دیگر استاد ، سرودن مثنوی عالی « گرگ نامه » است؛ این اشعار عمیق و حکیمانه، شرابخانه ایست که خمار صد شبه همه ما را می شکند ،

به قول حافظ :

علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن که این مفرح یاقوت ، در خزانه ی توست

خداش در همه حال ، از بلا نگه دارد.

بهاءالدین خرمشاهی

اسفند ماه ۱۳۸۸

گزیده ای از نظرات کارشناسان هنر در بازدید از آثار بهرام سالکی

استاد سالکی آثاری بدیع، نفیس و بی بدیل که درعصر جدید همتا ندارد به جای گذارده اند. این آثارجاویدان باید به

هر نحو ممکن به سراسر جهان معرفی شود و پس ازچاپ در تمام بلاد اسلامی و حتی در غرب اشاعه یابد.

آقای دکتر سید حسین نصر رئیس دپارتمان هنرهای شرقی و استاد دانشگاه جورج واشنگتن - بهمن ماه ۱۳۷۸

آثار استاد سالکی دارای بالاترین ظرافتهای تکنیکی در هنرهای خطاطی، تذهیب و نقاشی می باشد. ایشان جانشین شایسته ای برای هنرمندان گذشته ی ایران هستند و نقش قابل توجهی در ارتقاء میراث فرهنگی ایران در هنر کتاب آرائی دارند.

پرفسور جیمز الن استاد هنرهای شرقی و رئیس موزه ی دانشگاه آکسفورد انگلستان - مرداد ماه ۱۳۷۹

در طول بیست قرن تاریخ هنر جهان، این اثر (قرآن عقیق) بی نظیر است.

پرفسور گیزا فهرواری کارشناس بزرگ هنرهای اسلامی و استاد دانشگاه لندن - مجلس ملی فرهنگ ، هنر و ادب کویت - اردیبهشت ماه ۱۳۸۰

قرآن عقیق شاهکار هنری استاد سالکی نشاندهنده عشق عمیق ایرانیها به هنر است و ما در سالن بزرگ کتابخانه کنگره، پوستر های چاپی این اثر را به نمایش گذاشتیم و باعث سرافرازیست که بعد از این آنها را همراه با کتب خطی فارسی کنگره، در معرض دید علاقمندان قرار دهیم.

آقای دکتر ابراهیم پور هادی مسئول امور فرهنگی کتابخانه ی

کنگره ی ملی آمریکا - واشنگتن

کارهای بی نظیر هنری آقای سالکی به عنوان آثار بزرگی که نمونه های بارز گنجینه های زنده انسانی می باشند از اهمیت هنری بالائی برخوردارند.

خانم نوریکا آیکاوا - مدیر بخش میراث فرهنگی یونسکو - پاریس - اردیبهشت ماه ۱۳۷۹

گرگ نامه

درباره ی مثنوی گرگ نامه

مخاطب اشعار گرگ نامه ، انسان عصر حاضر است که

همگی مان به گردابِ هولناک تمدن سقوط کرده ایم و

راه برون رفتی هم نمی یابیم .

انسانِ آرزومندی که مسیر درازی را به امید دستیابی به

آرمان هایش طی کرد اما با هر گام ، یک قدم از اهداف

خویش دور افتاد .

عمده حکایات این مثنوی در طول سه ماه و در زمستان

سال ۱۳۸۸ شمسی سروده شد .

۰۱ – صد هزار ابهام اندر خلقت است

صد هزار ابهام اندر خلقت است

ای بسا معلول ، غایب علت است

این همه ظلم و ستم جاری چراست؟

از چه رو تبعیض ، در حکم قضاست

****

هر دو ، باران خواستیم از آسمان

کز عطش ، آتش گرفتی کِشتمان

کِشتِ تو زآن مائده سیراب شد (۱)

مزرعِ من غرقه سیلاب شد

****

هر دو در این خاک ، تخمی کاشتیم

چشم امّیدی بدان ، بگماشتیم

دانه من سوخت از بخل زمین

حاصل زرع تو ، برخیز و ببین!

****

سِهره ای پرواز کرد از آشیان (۲)

تا ز دان و توشه ای یابد نشان

سنگِ تقدیرش به خاک انداختی

جوجه اش از تشنگی جان باختی

****

کودکی ، صبحی به کاخی زاده شد

روزی اَش در جام زر آماده شد

دایه و مادر به گِردَش سایه وار

تا که ننشیند به رُخسارش غبار

گر نَمِ اشکی ز چشمش می چکید

آسمان ، آهی ز دل بر می کشید

نیمی از عمرش گذشتی در طرب

چشمِ اقبالش نخفتی ، روز و شب

دفترِ عیشش به قطر مثنوی

کآن ، کتابت شد به کاخ خسروی!

آخر از

اقبال و فیروزیّ بخت

شهریاری شد ، نصیبش تاج و تخت

****

کودکی دیگر ز غیظِ روزگار

زاده شد در آغُلی در شام تار

از همان آغاز صبحِ زندگی

بر جَبینش خورد داغِ بندگی

خود ندیدی سفرهٔ سیری ز نان

خُشکه نانی ، مژده بودش بر دهان

رزق او اندوده با اشک و عَرق

شد کتابِ عشرتِ او یک ورق

تا که در قحطی ، شبی گشتی تلف

چون برای سَدِّ جوع ، خوردی علف (۳)

****

مردکی در عمرِ نکبت بارِ خویش

بوده بارِ دیگران و یارِ خویش

خود به عمرش قبله را نشناخته

قبله ای از مال دنیا ساخته

خونِ هر جُنبنده ، گشتی نوشِ او

نعشِ بس پیر و جوان بر دوشِ او

خانه ها ویران ز شرّ او شدی

فعلِ او ابلیس را الگو شدی (۴)

باز بینی ، کز در و بام و هوا

بر سرش نعمت همی بارد – چرا؟

****

دیگری ، شام و سحر بر قبله خَم

جز به خود ، بر کس نکردستی ستم

روز و شب ، اندر پی یک لقمه نان

بس رسیده کاردش بر استخوان

در بلاها می کند تلقین خویش :

امتحانی باشد این ، کآمد به پیش

دل کند خوش ، هر کجا بیند بلا

کآزمونی هست این ، نفْس مرا

پس ز ناچاری دهد بر خود رجا (۵)

« بر مُقرّب بیشتر آید بلا » (۶)

کسبِ رزق ، او راست نوعی آزمون

کو نشد از عهده اش آید برون

پس چه حاجت ، امتحانِ دیگری

از چنین درمانده شخص مضطری

این عجب باشد که در این آزمون

ممتحن ، از اوست تا مرفق به خون!

این همه ، توجیه « ناحقی » بود

تا دل مظلوم تو ساکن شود

****

« سالکِ » گمره! به راه خود برو

خود نیاید این فضولی ها به تو!

مصلحت باشد اگر ، دَم

دَرکشی

چون صلاح توست اینجا خامُشی

از پس پرده مگر داری خبر؟

می کشی پا از گلیمت بیشتر

تو مگر کار زمین را ساختی ؟

تا به وضع آسمان پرداختی ؟

گر چراغی در کفِ عقل تو نیست

پس درین ظلمت به جستجوی چیست؟

آدمی ، اینجاست گنگ و کور و کر

تو که هستی می کنی چون و مگر؟

این معمّا نیست چون بر تو عیان

پس همان بهتر که بربندی زبان

هر قدم ، صد چاه ، بنهفته به راه

هان نیفتی از سرِ غفلت به چاه

این جهانِ ژرف با این عرض و طول

کِی به کُنه آن رسد عقل فضول؟

ما نِه ایم آگه ز تدبیر جهان

ما نمی دانیم پیدا و نهان

هر دو با پندار خود نقشی زنیم

بس دغل در کار خلقت می کنیم (۷)

گر یقینِ ما به قدر علم ماست

آن یقین بی شک ز بیخ و بُن خطاست

از کتابِ آفرینش ، یک دو خط

در ازل خواندیم ، آنهم با غلط !

گر دو حرفی در ازل آموختیم

آفتاب ، از شعله ای افروختیم

هر کجا ، مجهول و مبهم یافتیم

در بیانش ، تُرَّهاتی بافتیم (۸)

آدمی ، تا شطح و طاماتی شناخت

روزنی دید و ازآن دروازه ساخت (۹)

****

۱ – مائده : خوردنی

۲ – سهره : پرنده ای کوچک شبیه گنجشک

۳ – جوع : گرسنگی – سدّ جوع : مقابله با گرسنگی

۴ – الگو : (لغتی به زبان ترکی) سرمشق – نمونه

۵ – رجا : امیدواری – دلگرمی

۶ – هر که درین دور مقربترست ...... جام بلا بیشترش می دهند

۷ – دَغَل : دروغ ، حیله و ناراستی

۸ – بیان : آشکار شدن ، شرح ، توضیح

۸ – ترهات : سخنان بیهوده و یاوه

۹ – شطح و طامات : سخن های پریشان – حرف ها و

سخن های به ظاهر کفرآمیزی که عارف

از شدت وجد و حال بر زبان می راند - غالباً به سخنانی در مورد آگاهی به اسرار آفرینش ،

که بر زبان عارفان جاری می شود ، اطلاق می گردد.

۰۲ – در به روی غمگساران بسته ایم

در به روی غمگساران بسته ایم

پس به مهمانیّ غم بنشسته ایم

گرگِ غم ، ما را به نوبت می برد

پیش چشم ما ، یکی را می درد

ما چنین ، آسوده مشغول چرا

چشم ما عبرت نمی گیرد چرا؟

لشگر ظلمش به هر جا تاخته

از جهان ، ماتمسرایی ساخته

هر کجا ، لبخندِ بر لب دیده است

بر زوال عیش او خندیده است

کس نمی یابی که از غم ، زار نیست

زین همه مؤنس ،یکی غمخوار نیست (۱)

کس نمی پرسد ز حالِ دیگری

کو برای این سخن ها مشتری؟!

هر که در گردابِ اندوهی ، غریق

چشم بر ساحل ، به امّید رفیق

در مصافِ غم ، چو غافل از همیم

تک به تک ، مغلوب جنگ با غمیم

گر به دل هامان نباشد اتّحاد

خاکِ ما را می دهد گردون به باد

گر دو تَن باشند با هم یکصدا

بهتر از صد تَن و دلهاشان جدا

اُف ازین دوران بی معیار ما

تُف بر این دنیای نکبت بار ما

گر چه انسان از بَدی خیری ندید

پس چرا با اشتیاق آن را گزید؟

ای مُروت از جهان کِی گم شدی

کِی نهان از دیدهٔ مردم شدی؟

دستگیری از ضعیفان ، باب نیست

هیچ چیزی چون شرف ، نایاب نیست (۲)

دانی آن خط ، بین گندم بهر چیست؟

نیمی از تو ، نیم حقّ دیگریست

گر تو را بیش از تو ، حاصل شد زری

باقی آن هست ، سهم دیگری (۳)

« بر سر هر لقمه بنوشته ، عیان

کز فلان ابن فلان ابن فلان » (۴)

روزگارِ قحط انسانیّت ست

آدمی از کار خود ، در حیرتست

قرنِ اشک و قرنِ آه

و قرنِ خون

قرنِ مقبولیت جهل و جنون (۲)

ذاتِ حق ، از خلقتِ انسان خجل

از سیاهی هایمان شیطان خجل

قبله هامان ، حجره های صیرفی (۵)

سبحه هامان ، دانه های اشرفی

نذرها کردیم بر نام امام

تا میان خلق ، در جوییم نام

خرجها دادیم در روز عزا

اندکی از مال دزدی و دَغا (۶)

از چه می کاری ، چو دانی نَدرَوی

از چه می گویی ،چو خواهی نشنوی

دُنبه را با گرگ خوردی در خفا

حال ، گِریی با شبان بینوا؟!

تا که نانی چربتر آری به کف

از کَفَت گم گشت وجدان و شرف

ای که دائم می کنی حیّ صلات

گاه گاهی هم شتاب اندر زکات

حاصلت ، این باید از تسبیح و دلق

رکعتی بر خالق و نانی به خَلق

دل به بازار و تَنَت اندر سجود

از چه می سازی پلی آنسوی رود؟

لاف آزادی و پا در سلسله؟ (۷)

زن نشد با خواب دیدن حامله! (۸)

گر که شیطان ایستاده پشت در

پنجره بستن ، کِی ات دارد ثمر

اشکِ ما بر دین ، نه از دلسوزی است

گریهٔ طفل ، از برای روزی است

کار کردند و نکردندی ریا

ما ریا کردیم بر نا کرده ها

ارث و عاداتی ست ، دین و مذهبت

شد به تقلیدی ، هدر روز و شبت

شادمان هستی که آخر یافتی

شاد شو ، روزی اگر دریافتی

کِی به خانه ، جُز به قدر روزنی؟

دیده از خورشید بیند روشنی

وصله ها بر جامهٔ دین ملحق است

از ریا ، بازار دین پُر رونق است

گر که مویی ، بر کمال افزون کنی

نقصش افزایی ، غرض وارون کنی

از حقیقت ، نزد قومی سودجو

جز خرافاتی اگر مانده ، بگو؟

****

۱ - این مصرع را می توان به این شکل هم سرود :

یک گل شادی درین غمزار نیست

۲ - این دو بیت از اشعار دکتر عبدالله جاسبی است .

۳ - به تو بیش

از تو گر زری دادند ...... دان که از بهر دیگری دادند (اوحدی مراغه ای)

۴ - بیت از مثنوی مولاناست.

۵ - صیرفی : صرافی

۶ - دغا : دغل کاری ، ناراستی

۷ - سلسله : بند ، زنجیر

۸ - مَثَلی در بین مردم برخی کشورها هست که می گوید : زن با خواب دیدن حامله نخواهد شد. یعنی امری خیالی به واقعیت تبدیل نمی شود.

۰۳ – عیب اُشتر را به او گفتند فاش

عیب اُشتر را به او گفتند فاش :

گردنت کج هست ، فکر چاره باش

گفت : در اندامم از بالا و پست

منصفی گوید ، کجایم راست هست؟!

****

۰۴ – هر کسی با دیگ گردد همنشین

هر کسی با دیگ گردد همنشین

پس ، سیاهی باشد او را بر جبین

هر چه جامه پاک تر باشد تو را

لکّه برآن هست چون شمس الضّحی (۱)

****

۱ - شمس الضحی : آفتاب روشن

۰۵ – مرد رندی بر لب دریا نشست

مردِ رندی بر لب دریا نشست

کاسه ای از ماست ، بگرفتی به دست

کَم کَمَک با قاشقی ، آن ماست را

کردی اندر آبِ آن دریا ، هَبا (۱)

گاه گاهی آب را هم می زدی

تا کند صافش ، دمادم می زدی

ابلهی گفتش : چه می سازی بگو؟

گفت : دارم بحرِ دوغی آرزو!

می زنم دوغی به کام تشنگان

تا که هر تشنه خورد جامی از آن

هان مخوان دوغش ، بگو رشکِ شراب

در سفیدی و طراوت چون سحاب...

****

مردِ ابله گفتی اش : ای با سخا!

کاسه ای هم کُن ز احسان نذر ما

مِیلِ دوغم در دل و خون در جگر

کُن تَرَحُّم بر لب خشکم نگر

مرد گفتش : پس به پهلویم نشین

چون مهیّا شد ، ببَر خیکی ازین!

ساعتی دیگر که شد وقت درو

چشمه ای زین دوغ می بخشم به تو!

****

مرد نادان ، محوِ این سِحر حِلال (۲)

خود چه ها اندوختی اندر خیال

از قضا ، شخصی

از آنجا می گذشت

چون که از این ماجرا آگاه گشت

گفت: این را باش! از یک کاسه ماست

بحر دوغی ساختن ، ماخولیاست (۳)

عقلتان را آب دریا شُسته است؟!

یا ز شوقِ این همه دوغید ، مست؟

رند گفتش : من اگر چه کودنم

با خیالِ خویش ، دوغی می زنم

لیکن این را باش! کو بنشسته است

تا که دوغی زین میان آرد به دست

از من احمق تر ، تو این ابله بدان

در قیاسش ، خود ، ارسطویم بخوان!

****

هست در سَر ، عقلِ برخی مردمان

چون به دریا ، کشتی بی بادبان

ای بسا اندر سرای جانشان

خود نبودی ، عقل یک شب میهمان

در جهان ، گر احمق و گول آمدند

در عوض ، بی باده شنگول آمدند

عقل و سرمستی ، چو آب و آتش است

بین که دیوانه ،چه مایه سرخوش است

آدمی ، گر شرّ « مِی » کردی قبول

تا دمی آساید از عقل فضول

پادشاهِ عقل هر جا خیمه زد

در زمینش ، بادِ نکبت می وَزَد

عقل گوید : فکرِ فردایی بکُن

مال دنیا را تمنایی بکُن (۴)

یا بگو : آنجا چرا کَم بُرده ای؟

یا چرا از این و از آن خورده ای؟

آنقَدَر ، چون و مگر آرد به کار

تا شود عشرت به کامت ، زهر مار!

عقل ، هر جا خیش خود را افکَنَد

نخلِ شادی را ز ریشه برکَنَد

****

۱ – هبا : هدر دادن ، ضایع کردن

۲ – سِحر حِلال : هنرنمایی ، کار حیرت انگیز

۳ – ماخولیا : اختلال ذهنی

۴ – تمنّا : درخواست – خواهش

۰۶ – واعظی می گفت: شیطانِ لعین

واعظی می گفت : شیطانِ لعین

می کند دائم دعا ، تا مؤمنین ،

ثروت اندوزند و مالِ بی حساب

تا به عیش و فسق اُفتند و شراب

از میانِ حاضران ، مردی فقیر

نان به عمرش ، وعده ای

ناخورده سیر

گفت : شیطان و چنین کار ثواب؟

کاش می شد این دعایش مستجاب!

****

۰۷ – مُقتدای مردمان ، دیوان شدند

مُقتدای مردمان ، دیوان شدند

پس سلیمانان کجا پنهان شدند؟

پاسبان و دزد ، در این روزگار

هم نشین و هم صدا و یار غار

گمرهان ، در عالم اکنون رهبرند

این شبانان ، گله را خود می درند

راهشان را گر که می پویی ، مپوی

رسمشان را گر که می جویی؟ مجوی

رهزنند و رهنمای کاروان

هم غذای گرگ و غمخوار شبان

این جهان ،پُر می شد از لبخند و سور

گر برفتی از میان ، قانون زور

پای خود ، بگذار اول در رکاب

حرفِ حق ، آنگه بزن بی اضطراب

ظلم ، از مظلوم می یابد حیات

کِرم را می پرورد در خود ، نبات

****

۰۸ – شاهراهی هست این ذات بشر

شاهراهی هست این ذات بشر

جمله خصلت ها در آن اندر سفر

وندرین رَه ، رشک و غیرت همقطار

عُجب و خودبینی و نخوت در گذار (۱)

خشم و قهر و رحم و رأفت در ذهاب (۲)

بغض و کین و غیظ و نفرت هم رکاب

شرم و شوق و عشق و شهوت هم زبان

عدل و ظلم و جود و خسّت هم عنان

شکّ و ظنّ و بدگمانی هم قسم

مکر و تزویر و دورویی هم قدم

حُبّ ذات و حُبّ جاه و حُبّ مال

الغرض ، کوتاه سازم این مقال

جمله این عاملان خیر و شر

جمع گشته در نهاد بوالبشر

هر که جوید سبقت از آن دیگری

هر که خواهد بر رقیبان سروری

هر که با خودمحوری اندر شتاب

تا کشد بیرون گلیم خود ز آب

****

در توانِ این غرایز بی گمان

ضعف و قوّت هست اندر مُلک جان

عشق و شهوت ، حاکمان بی نزاع

حرص و خسّت ، پادشاهان مطاع (۳)

خودپرستی ، جایگاهش بس بلند

ثروت اندوزی ، مقامش ارجمند

حُبّ دنیا ، دلبر است و دلپذیر

این غریزه نقش بسته در ضمیر

چون نگردد بی « دغل » ، چرخ

معاش

پس بسی والا بود ارج و بهاش

چون ریاکاریست ستّارالعیوب (۴)

لاجرم گردیده محبوب القلوب

چون گره بتوان گشودن با دروغ

پس بود صِدق و درستی بی فروغ

****

نقش وجدان چیست خود در این میان ؟

منع این کردن و همراهی به آن !

هست وجدان ، مشفقی اندرز گوی

تا که آب رفته را آرد به جوی

آبروی رفته را باز آورد

ذات انسان را به اعزاز آورد

عده ای را پند و هشداری دهد

دسته ای را جرئت کاری دهد

می کند وعظی به طینت های زشت :

گوش دارید ای خصال بدسرشت ...

تا به کِی غارتگری در ملك جان ؟

سلطه جُستن بر دل و دست و زبان ؟

هر کجا دامی چرا گسترده اید ؟

آبروی آدمی را بُرده اید

هر کجا خونی بریزد بر زمین

هر کجا از غم ، دلی گردد حزین

هر کجا اشکی چکد بر دامنی

هر کجا آتش بگیرد خرمنی

غالبا محصول تحریک شماست

نام آن هم : حکم تقدیر و قضاست

****

گر چه وجدان می دهد اندرزشان

نیست از تغییر در اینان نشان ؟

پند اگر چه ظاهرا شیرین بُوَد

نیست گوشی تا نصیحت بشنَود

حکمِ وجدان چون بُوَد یادآوری

کو به بازار نصایح مشتری ؟!

وعظِ وجدان ، جز تلنگر بیش نیست

سیلی و پس گردنی و نیش نیست

چون مترسک ، هیبتش پوشالی است (۵)

ادعایش پُر ، تفنگش خالی است

قدرتِ وجدان کجا و زور عشق

ای بس آتش خیزد از این گور عشق

آنچنان شهوت به انسان چیره است

چشم وجدان از نفوذش خیره است

موعظه کردن به گرگِ گرسنِه

کِی اثر دارد ، خیال از سر بنه

****

گرگ را گفتند : ای درنده خوی

کِی ز بد نامی رهی؟ راهی بجوی

بهر کسب آبرو ، ای تیره روز

از شرافت ، جامه ای بر تن بدوز

چند باشی در کمین گوسفند ؟

در قفایت ، آه و لعنت تا به چند ؟

شرمی از

کردار ننگینت بکُن

توبه ای از دین و آئینت بکُن

گرگِ نفْسَت را به تقوا ، پند دهِ

جانِ خود ؛ با اهلِ دل پیوند دهِ

****

گرگ گفتا : آفرین بر رآی تان

دلنشینم شد نصیحت های تان!

زین نصایح ، منقلب شد حال من

روسیاهم ، اُف براین اعمال من

از پشیمانی دلم در سینه تَفت (۶)

حالیا مهلت دهیدم گله رفت!!!

****

۱ – عُجب : تکبّر

۲ – ذهاب : رفتن – گذر کردن

۲ – رأفت : مهربانی – شفقت

۳ – مطاع : کسی که مردم مطیع و فرمانبردار وی باشند و اطاعت او را کنند.

۴ – ستّارالعیوب : پوشانندهٔ عیب ها.

۵ – هیبت : شکوه و بزرگی

۶ – تفت : گرم – پر جوش

از پشیمانی دلم در سینه تَفت : مجازا به معنی اینکه دلم از ندامت در سینه آتش گرفت .

۰۹ – من به که لبیک گویم ای صمد؟

من به که لبیک گویم ای صمد؟ (۱)

چون که از هر سَر ندایی میرسد

مست می خواند مرا ، هشیار هم

خصم می راند مرا ، دلدار هم

****

۱ – صمد : از اسامی خداوند

۱۰ – من سقوطی کرده ام از آسمان

من سقوطی کرده ام از آسمان

وز خطا ، پرواز خواندم نام آن

شُکر ایزد ، فارغم از کفر و دین

عالمی از شکّ ِ من اندر یقین

آنچه در اصلاح خود کوشیده ام

راست گویم؟ گاو نر دوشیده ام!

خود شدم درمانده از گر گِ درون

گر گ نَه ، دیوی همه جهل و جنون

بر جنونش ، سحر و دارو بی اثر

جهل او ، از علم لقمان بیشتر

آنچه پندش داده ام پنجاه سال

هر چه عمری دادم او را گوشمال

نام توبه ، از لبش نشنیده ام

گر شما دیدید ، منهم دیده ام!

همچو نابینا که چسبد بر عصا

حرص را از خود نمی سازد جدا

ای مسلمانان ، به فریادم رسید (۱)

دیگران را هیچ ، من را هم درید

****

۱ -

مصرع از سعدیست :

ای مسلمانان به فریادم رسید ...... کان فلانی بی وفایی می کند

۱۱ – طبع انسان طالب وهم و گمان

طبع انسان ، طالبِ وهم و گمان

بر خُرافه ، عقل او شد نردبان

از تَوَهُّم ، لعبتی پرداختن (۱)

پس ز جهل از آن خدایی ساختن

می دمد در خیکی از اندازه بیش

پس به حیرت افتد از مخلوق خویش

بس کند تلقینِ خویش و دیگران

تا که کاهی را کُند ، کوهی گران (۲)

خود چو این اوهام را باور نمود

پیش پای او بیفتد در سجود

از سنایی ، طُرفه مضمونی شنو (۳)

تا ازو پندی نیاموزی ، مرو

خود به دستِ خود کشیدی نقش دیو

پس ز ترس چهره اش کردی غریو (۴)

****

۱ – لعبتی پرداختن : بازیچه ای درست کردن

۲ – گران : عظیم ، بزرگ

۳ – طُرفه : نو – جالب – خوشایند

۴ – غریو : بانگ و فریاد – فغان

خود به خود ، نقش دیو می کردند ...... پس ز ترسش غریو می کردند (سنایی غزنوی)

۱۲ – چون شنیدم از جهان بوی کباب

چون شنیدم از جهان بوی کباب

آمدم اینجا درین دِیر خراب

هر کجا این بوی را کردم سراغ

خَر فقط دیدم که می کردند داغ!

گاه ، بانگِ شیونی از راه دور

آدمی را می نماید هم چو سور

****

کهنه نایی روی بامی بود و باد (۱)

می وزید و در میانش اوفتاد

ابلهی در حول و حوش بام بود

می گذشت و ناگهان بانگش شنود

خود گمان کردی که بانگ مرغکیست

یا اگر آن نیست پس آواز کیست؟

رفت و این را با رفیقی باز گفت

این ز کاهی گفت و او ،کوهی شنفت

ماوقع را این یکی با آب و تاب

ریخت چون آتش به جان شیخ و شاب (۲)

هر که خود چیزی براین قصّه فزود

تا به آخر سیل شد گر قطره بود

ابتدا مرغی بُد و آنگه دگر

بانگ

شیری شد ، پس از آن بیشتر

گفته شد از این دهان و آن دهان

منتشر شد این خبر اندر جهان

تا به آخر نای شد خود اژدها

اولش چیزی بُد و شد چیزها

شایعه ، این سان کند بازار ، داغ

چون مثال یک کلاغ و چل کلاغ

****

۱ - نای : نِی - یکی از آلات موسیقی که با دهان نواخته می شود .

۲ - شیخ و شاب : پیر و جوان

۱۳ - آنچه من بافم ، قَدَر بشکافتش

هرچه می بافم ، قَدَر بشکافتش

هرچه می کارم ، قضا زد آفتش

این فلک ، کوشد که با صد فوت و فن

آنچه بخشیده ست ، پس گیرد ز من

مفتِ چنگش ، از چه می ترساندم !؟

کز امانتداری اش ، برهاندم ؟

من چه دارم تا خورم افسوس آن ؟

خود شود شرمنده ، این خط ، این نشان

دزد اگر که خرقهٔ زاهد بَرَد

زآن غنیمت ، بس ندامت می خورد

نیمه جانی ، لقمه نانی داده است

تا بخواهی منتّم بنهاده است!

****

گو چه می خواهد فلک ، از جانِ من

از تن فرتوت در عصیانِ من

گو که مردِ رزم او من نیستم

« سالکی » هستم ، تهمتن نیستم

کِی بُوَد با او مرا یارای جنگ

خوودِ من از شیشه ،گُرز او ز سنگ (۱)

حُبّ دنیا داشتم ، پنجاه سال

در عوض ، شد اجر من رنج و ملال

بس که این چرخ فلک بی چشم و روست

هست یکسان پیش او دشمن و دوست

همچو کژدم هر که را بیند گزد

عاقبت بر جان من هم نیش زد

من ز زخم این فلک در احتضار

وین اجل ، چون کرکسی در انتظار

مرگِ ماهی ، از نبودِ آب ، دان

نه به ضربِ چاقوی قصاب ، دان

آن گرسنه ، عاقبت از فقر مُرد

شهرتش را تیغ عزرائیل بُرد

****

هم به تو آمد زیان و هم به من

زد

مرا بر تن ، تو را بر پیرهن

هر دو در این خاک ، تخمی کاشتیم

چشم امّیدی بدان ، بگماشتیم

دانه من سوخت از بُخل زمین

حاصلِ زرع تو برخیز و ببین!

شد نصیب دیگران ، ناز و نعیم (۲)

ما تماشاچی به دنیا آمدیم!

لشگر غم هر کجا پیدا شدی

فاتح مُلک وجود ما شدی

غم در این عالم به هر منزل شتافت

جز دل من ، جایگاهی خوش نیافت

کِی تواند دل که بار غم کَشَد

رَخش باید تا تن رستم کَشَد

مرغ شادی کِی پرد بر بام من

کِی فُتَد این مرغ اندر دام من

کامیاب از عمر گردد آدمی

گر بیابد کیمیای بی غمی

غم شود هر دم به شکلی جلوه گر

گه به رنگ اشک و گه ، خون جگر

حیف ازین دل ، گر بفرساید ز غم

روز و شب باشد به فکر بیش و کم

گر به دل باشی پذیرای غمی

می پزی در دیگ زرّین ، شلغمی !

****

۱ - خوود ، خود : کلاهی که در جنگ ، بر سر می گذارند .

۲ - نعیم : نعمت

۱۴ – تا به آن روزی که دندان داشتی

تا به آن روزی که دندان داشتی

از نداری ، حسرتِ نان داشتی

سفره ات آنگاه بوی نان گرفت

کاین فلک ، آن نعمتِ دندان گرفت

بر جهان و وعده هایش دل مبند

وای بر تو ،خواب غفلت تا به چند

قهر و لطفش بی حساب و بی دلیل

گه عزیزت سازد و گاهی ذلیل

هر که با نَرّاد دنیا شرط بست

مُهره اش از شِشدر حیرت نرَست (۱)

****

۱ - در بازی تخته نرد به وضعیتی گفته می شود که یکی از بازیکنان ، شش خانه

مقابل مهره های حریف را گرفته باشد و او نتواند مهره های خود را حرکت دهد.

تعبیری ست برای بسته بودن راه خروج و نجات .

۱۵ – بشنو از مُلا و عقل ابترش

بشنو از مُلا و عقل ابترش (۱)

چند روزی

از قضا ، گم شد خَرش

در پی گمگشته اش بودی روان

لیکن از این حال ، شُکرش بر زبان

آن یکی گفتش : چه شُکری می کنی

وقت زاری کردن است و شیونی

رفته از کف ، مؤنس روز و شبت

هم عصای پیری ات ، هم مرکبت

او نه تنها خر ، که بودت همدمی

یا چو رخشی ، در رکاب رستمی!

جای آن باشد که گِل بر سر کشی

زین مصیبت ، زین بلا ، زین ناخوشی

گفت مُلا : حکمتی در کار ماست

حال گویم شُکر اینجانب چراست

گر خَر دلبند من شد ناپدید

در مقابل کوکب بختم دمید!

گر ز سویی غصّهٔ خَر می خورم

در عوض شادم و بر این باورم :

گر من این مدت سوار خَر بُدم

بی گمان ، همراه خر گم می شدم

پس به این شُکرانه انصافم دهید

کز بلایی این چنین جانم رهید

این چنین شُکری به این نعمت سزاست

گر کنم در عمر خود شُکرش رواست!

****

۱ – ابتر : ناقص

۱۶ – نکته ای را خوانده ام از « بوالعلا »

نکته ای را خوانده ام از « بوالعلا » (۱)

نقلِ قول از من ، قضاوت از شما

« عقل و دین با هم نمی گردد قرین

جمع ضِدّین است یکجا عقل و دین

خَلقِ دنیا را دو دسته دیده ام

هر گروهی را چنین سنجیده ام

دسته ای ، آنان که عقلی داشتند

دین ، برای دیگران بگذاشتند

عدّه ای دیگر که دین بگزیده اند

بویی از عقل و خِرَد نشنیده اند »

****

۱ – ابوالعلاء مَعَری شاعر نابینا و مشهور عرب که با افکار و اشعار دهری خود ، شهرتی فراوان در ادبیات عرب ، کسب کرده است. این شاعر ، در تعارض با قرآن ، عباراتی را به شیوهٔ این کتاب آسمانی سروده است. مولانا در مثنوی خود ، در حکایتی دلنشین تعریضی به ادعای او دارد :

آن شغالی رفت اندر

خُم رنگ

اندر آن خُم کرد یک ساعت درنگ

پس برآمد پوستین رنگین شده

کین منم طاووس علیین شده

....

....

دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد

خویشتن را بر شغالان عرضه کرد

ای شغالان هین مخوانیدم شغال

کی شغالی را بود چندین جمال

....

....

پس چه خوانیمت بگو ای جوهری

گفت : طاوس نر چون مشتری

پس بگفتندش که طاووسان جان

جلوه ها دارند اندر گلستان

بانگ طاووسان کنی؟ گفتا که لا

پس نه ای طاووس خواجه « بوالعلا »

خلعت طاووس آید ز آسمان

کی رسی از رنگ و دعویها بدآن

۱۷ – بوالحسن نامی ، سفیه و بدخصال

بوالحسن نامی ، سفیه و بَدخصال

گفت با بُهلول ، کای صاحب کمال (۱)

گو چه گوید ، عقل دوراندیش تو ؟

دُمّ سگ بهتر بُوَد یا ریش تو ؟!

گفت: گر جَستم ز پُل ، این ریش من (۲)

ور نجَستم ، دُمّ سگ باشد حَسَن! (۳)

****

همچو مو باریک و چون شمشیر ، تیز

پل برای رَد شدن باشد عزیز!

گر نمی خواهی که از آن بگذریم

خود بگو جانا که تا فرمان بریم

این همه شرط و گرو از بهر چیست؟

اندکی اغماض ، شرط دلبریست

یک وجب ، پهنای پُل را کُن فزون (۲)

تا کسی از آن نگردد سرنگون !

****

۱ – بهلول بن عمرو الصیرفی معروف به بهلول مجنون. وی در حدود ۱۹۰ هجری قمری در گذشت . وی از « دیوانگان عاقل » خوانده شده و دارای سخنان شیرین است.

۲ – پل صراط

۳ – حَسَن : نیکو – خوب و ضمنا اشاره ایست کنایه آمیز به نام بوالحسن !

۱۸ – حاصل دنیا سراسر درد و رنج

حاصل دنیا سراسر درد و رنج

این خرابه ، مار دارد جای گنج! (۱)

هرکه را بینی ز دارا و ندار

خون به دل دارد ز دست روزگار

کس ز جوی این فلک ، آبی نخورد

تا لبِ دریای

حسرت ، تشنه مُرد

قرص ِ نانی هست بر خوانِ جهان

گِرد آن بنشسته جمعی میهمان

هر کسی امّید آن دارد مگر

سیر گردد زین غذای مختصر

****

۱- اعتقادی هست که گنج درخرابه هاست و هر جا گنج است ماری در کنار آن خفته است.

ای طالب گنج و گهر از مار میندیش ...... گنج و گهر آن برد که از مار نترسد

... گنج بی مار و گل بی خار نیست

۱۹ – قاضی شهری به بی عقلی مَثَل

قاضی شهری به بی عقلی مَثَل

جهل او بی نقص و عدلش در خلل (۱)

کس نرفتی سوی دیوان قضاش

تا ز حق جویی نیفتد در بَلاش

رأی او در داد بخشی ، بی بدیل

حکم او در دادخواهی ، زین قبیل :

ظالم و مظلوم را ، بی چون و چند

هر دو را یکسر فرستادی به بند!

شرطِ آزادی ، چنین بگذاشتی

تا زمانی که نمایند آشتی!

****

۱ – خلل : قصور – کوتاهی – عیب

۲۰ – مفلسی از تنگدستی در تعب

مفلسی از تنگدستی در تَعَب (۱)

برگِ عیشی از خدا کردی طلب (۲)

بعد عمری ، سکّه ای اندوخته

چشم امّیدی به آن زر دوخته

تا که روز سختی و ایام تار

مختصر نقدی از آن آید به کار

شامگاهی ، تنگدل ، وقت نماز

بُرد سوی آسمان دست نیاز

کای رحیم و ای کریم و با سخا

ای به هر حالی توام مشگل گشا

از کَرَم ، بگشا گره از کار من

گُرده ام بشکست ، کم کُن بار من

تا به کِی اندر پی یک لقمه نان

بر در هر خانه ام سگ دو زنان

گر بُوَد روزی به شرط « ما سعی » (۳)

هر چه کوشم نان نمی یابم چرا ؟

****

روز دیگر ، مَردِ مسکین ، صبحگاه

با خیالِ کسبِ نانی ، زد به راه

از میان جاده در آن پهن دشت

رود پُر آبی ، خروشان می گذشت

مرد می جُستی که تا یابد گُدار (۴)

در کمین

، بنشسته دزد روزگار

تا کند آن سکّه را حفظ از زوال

بَست محکم با گره ،آن را به شال

بعد ازآن ، تا مرد تن دادی به آب

شد دعای دیشب او مستجاب!

دستِ غواصِ فلک در آب رفت

بختِ بی سامان او در خواب رفت

شالِ او ، از آب ، چون سیراب گشت

آن گِره ، عاری ز پیچ و تاب گشت

سکّه امّید ، نذر رود شد (۵)

برگِ عیش بینوایی ، دود شد

باری از دوش قضا برداشتند (۶)

در ترازوی قَدَر بگذاشتند

بی زیانی می رسید آن سوی رود

گر یکی تدبیر با تقدیر بود (۷)

****

گر گشایش خواهی از این روزگار

خود مشو بر خیر او امیدوار

او طلا را می تواند مِس کند

یا که قارون را چو من مفلس کند!

بسترِ گرمی ازین سِفله مخواه

تا نریزد بر سرت خاک سیاه

گر گِره بگشایدت ، دست قَدَر

بندد آن را سخت تر ، جای دگر

گر به دلها صد گِره انداختست

آن گِره را زین گِره نشناختست!

****

*** پروین اعتصامی نیز این مضمون را با تغییراتی در قصّه به نظم کشیده است :

پیرمردی، مفلس و برگشته بخت ..... روزگاری داشت ناهموار و سخت

هم پسر، هم دخترش بیمار بود ...... هم بلای فقر و هم تیمار بود

۱ – تعب : رنج و مشقت

۲ – برگ عیش : توشهٔ زندگی

۳ – ما سعی : مأخوذ از آیه :

... لیس للانسان الا ما سعی :

(... برای انسان هیچ چیز نیست مگر آنچه کوشیده است) « سوره نجم »

۴ – گُدار : محل کم آب و یا خشک رودخانه .

ضرب المَثَلی هست : بی گدار به آب زدن .

۵ – در زبان فارسی ، واژهٔ « برگ » به معانی مختلفی آورده

شده است. در این بیت ،

دو معنای توشه ، و قسمتی از گیاه مورد نظر است.

برگ ، در حال سوختن ، دود زیادی تولید می کند و ضمنًا اصطلاح دود شدن

به معنی از بین رفتن و نابود شدن است.

رسم انداختن سکّه در آب یا چشمه ، به قصد ادای نذورات در بین برخی از

ملل از جمله بعضی از روستاهای ایران رایج است. این وجوه شباهت نیز در توصیف

این بیت ، به کار رفته است.

۶ – دوش : شانه و کتف. به بخش فوقانی ترازو نیز اطلاق می شود. سعدی می گوید :

هر که زر دید ، سر فرو آرد گر ترازوی آهنین دوش است

۷ – یکی : متحد بودن – هماهنگ بودن

۲۱ – هر نِدا را نیست ، امّید جواب

هر نِدا را نیست ، امّید جواب

هر دُعا ، باران نیارد از سحاب

گر دعای طفل بودی کارگر

از معلم ها نمی ماندی اثرا!

گر دعاها جمله می شد مستجاب

دیده ای از غم نمی گشتی پُر آب

کس خبر ، از شام هجرانی نداشت

عاشقی هم ، روز پایانی نداشت

بی هراسی ، یار در آغوش یار

خُفتی از کوریّ چشم روزگار

حرفِ غم ، در دفتر خلقت نبود

نقطه ای بر تارک « رحمت » نبود

بلبلی ، بیداد گلچینی ندید

گلبنی را باد غارتگر نچید

سینه ای از سوز دل ، در خون نگشت

کس ز عشق لیلی ای ، مجنون نگشت

سُست ، هرگز عهد و پیمانی نشد

پاره از هجران ، گریبانی نشد

این فلک ، از حَدّ خود بیرون نرفت

تیر آهی جانب گردون نرفت

دانه□ رَنجی در این عالم نرُست

غم ، نشان از غمسرای دل نجُست

باغبان دهر ، تخم غم نکاشت

نوبهار عمر ، پاییزی نداشت

جامه□ ماتم ، کسی بر تن نکرد

بغض اشکی در گلو شیون

نکرد

دیده حسرت کسی بر در ندوخت

جانی از دوری جانانی نسوخت

در جهان ، افسونِ شیطانی نماند

بلکه اصلا چرخ گردانی نماند

****

۲۲ – « سالکی » از معجزات زر بگو!

« سالکی » از معجزات زر بگو

زر چه می نامیش ، بال و پَر بگو

آنکه در بازار دنیا زر نداشت

لولهنگش ، قطره آبی برنداشت

گر که انبانی پُر از زر باشدت

عالَمی از جان ، برادر باشدت !

****

۱– لولهنگ ، لولهین : ظرفی سفالی شبیه به آفتابه ، ابریق. « لولهنگ کسی آب گرفتن ، یا

لولهنگش آب برداشتن ، کنایه از متمول بودن آن شخص است.

« لولهنگش آب بر نمی دارد » ، بی اعتبار است.

۲۳ – پیش او از فقر نالیدن چراست؟

پیش او از فقر نالیدن چراست؟

او نه سلطان است ابله ، او خداست

با خرافاتش چنان پرداختی

تا ز عرشش کاخ شاهی ساختی

دائما زاری به درگاهش کنی

تا ز رنج خویش ، آگاهش کنی

روز و شب ، با چشم گریان خواستی

جمله نعمت ها که در دنیاستی

با تَضرُّع یا دُعا یا شیونی

چانه بر مقدار رزقت می زنی

چون که عیشت اندکی شد بیش و کم

یا خدا گویان دویدی در حرم!

سِرّ دل را از چه می گویی به او

خوانَد او از تخم ، گل را رنگ و بو

او نهد مستی به هر پیمانه ای

یا درختی را درون دانه ای

گر نخواهد ، خود ندادی دَرد را

خوار کسبِ نان نکردی ، مَرد را

خود ندانی درد ازو ، درمان ازوست؟

نیک و بَد بختی ، همه فرمان ازوست

از چه چسبیدی به دامان دُعا

تا که حاجاتت شود یکسر روا

گر دُعا باطل کند حکم قَدَر

این من و سجاده ، این هم چشم تَر

مستمع چون نشنود ، کم کن خطاب

بس سؤالی که سکوتش شد جواب

نعمت او از روی حکمت می دهد

نه به اصرار و سماجت می دهد

پس چو او واقف

به احوالات ماست

ذکر هر دانسته را کردن ، خطاست

****

۲۴ – گفت مسکینی گرسنه ، با کسی

گفت مسکینی گرسنه ، با کسی

تِکه ای نانم دِه ، احسان کُن بسی

مَرد گفتش : نان ز من خواهی چرا؟

رُو وَ بی منّت طلب کُن از خدا!

نان ازو می خواه تا نانت دهد

نان چه باشد ، مرغ بریانت دهد

خود نمی دانی مگر ، رزّاق اوست ؟ (۱)

او ببخشد « روزی ی » دشمن و دوست

سهمِ رزقت را ازو درخواست کن

با دعایی ، عیشِ خود را راست کن! (۲)

رُو به او آویز و رزقت را بگیر

آنقَدَر هم ، تا که گردی سیرِ سیر!

****

مردِ مفلس گفت : هان ای خوش خیال

رو به گورستان ببین کاین ذوالجلال (۳)

گر که نانِ مُفت قسمت می نمود

حرفهٔ غَسّال پر رونق نبود

نیمی از آن خفتگان در قبور

گرسِنِه رفتند اندر کام گور

جای نان ، بس غصهٔ نان خورده اند

عاقبت در حسرت نان مُرده اند

بلکه آنها هم چو تو پنداشتند

نانِ بی زحمت توقع داشتند

چشم امّیدی به بالا دوختند

جانِ خود در انتظاری سوختند

پایشان در گور بود و چشمشان

بر امیدِ نان به سوی آسمان

****

۱ - رزّاق : روزی دهنده ، نامی از نام های خداوند

۲ - راست کردن : روبراه کردن - سر و سامان بخشیدن

هر آن سازی که دل می خواست کردند ...... ز می ، شاهانه بزمی راست کردند (سلمان ساوجی)

۳ - ذوالجلال : دارندهٔ جلال - از صفات خداوند و نامی از نام های او

۲۵ - عارفی کرد از عجوزی این سؤال

عارفی کرد از عجوزی این سؤال (۱)

از کجا بشناختی آن ذوالجلال؟ (۲)

گفت: از این چرخ نخ ریسی خویش

خود نخواهم حُجّتی ، زین آیه بیش (۳)

تا که دستی دارمش ، چرخد روان

ایستد ، گر دست بردارم از آن

****

۱ - عجوز : پیرزن

۲ - ذوالجلال : دارنده جلال -

از صفات خداوند و نامی از نام های او

۳ – حجّت : دلیل

۳ – آیه : نشانه – معجزه

نظامی گنجوی نیز این مضمون را پرورده است :

بلی در طبع هر داننده ای هست

که با گردنده گرداننده ای هست

از آن چرخی که گرداند زن پیر

قیاس چرخ گردنده از او گیر

۲۶ – عالِمی می گفت تاریخ جهان

عالِمی می گفت تاریخ جهان

در حضور عارفی روشن روان

شرح کردی ، با کلامی عامه فهم

تا نیفتد مستمع در دام وَهم (۱)

از بدایت قصّه را آغاز کرد (۲)

با خیالِ خویش کشف راز کرد

گفت با عارف : که خود این گونه بین

بود روزی ، در همه مُلک زمین ...

گر که می کردی به هر سویی نظر

خود ندیدی جُز خدا چیزی دگر

زین همه موجودِ بیرون از شمار

کس نبودی جُز وجود کردگار

عارف این بشنید و گفتا : ای حکیم

پس چه فرقی بین امروز و قدیم؟

گر نبودی جُز خدا اندر میان؟

این زمان را هم چو آن روزش بدان!

در حقیقت ، گر درین عالم کسیست

آن یکی هم اوست باقی هیچ نیست

پس به دیگر نام ها می کش قلم (۳)

جملگی وَهمند و مهمان عدم (۴)

****

۱ - مستمع : شنونده

۲ - بدایت : آغاز ، در اینجا منظور از روز آغاز خلقت است.

۳ - قلم بر روی نام کسی کشیدن : پاک کردن آن نام - خط زدن

۴ - وَهم : پندار - خیال

۴ - عَدم : نیستی - مرگ - نابودی

۲۷ - شکوه ها دارم من از جُور فلک

شکوه ها دارم من از جُور فلک

مَحرمی کو ؟ تا بگویم یَک به یَک (۱)

این فلک ، بنشسته دور از دسترس

در کمینگاهش ، نیندیشد ز کس

در جوالش ، پُر ز سنگ فتنه است

سهم هر جُنبنده ، در آن کیسه هست

گاه با سنگی سَر این بشکنَد

گاه ،

داغی بر دل آن می زنَد

می کُشد بی جُرم و کس را زَهره کو

تا که دادِ خویش بستاند از او

نه به کس مِهری ، نه با کس دشمنی

خشک و تر سوزد به هر جا خرمنی

زاهد و فاسق و یا مستور و مست

کس ز زخم تیغ خونریزش ، نَرَست

سینهٔ مَرد و زن و پیر و جوان

شد به بازی ، تیر قهرش را نشان

نیست بر پای اسیرانش ، رَسَن (۲)

نیست زخمی ، کشتگانش را به تن

آن اسیرش ، بستهٔ زنجیر نیست

وین قتیلش ، کُشتهٔ شمشیر نیست (۳)

تیغ و بَندش ، هر دو پنهان از نظر (۴)

نام اینها را قضا خوان یا قَدَر

صحنِ گیتی جمله قربانگاه اوست

بالسویه پیش او ، دشمن و دوست (۵)

گر ز ظلم او شکایت ، کَس کُند

با امید آنکه شاید بَس کند

آتش خشمش بگردد شعله ور

کهنه داسش را نماید تیزتر !

****

این سه بیت از من به یک وزن دگر

بهر یارانت ، ره آوردی ببَر!

****

مفتعلن مفتعلن فاعلات (۶)

نیست از این مهلکه راه نجات

رفت همه آرزوی من به گور

زین فلکِ بی پدر بی شعور

حقّ ِ مرا گر ندهد روزگار

خیز پسر ، گُرز پدر را بیار!

****

۱ – تلفظ صحیح این کلمه با فتحه « ی » است. هنوز در کشورهایی مثل تاجیکستان که به تلفظ کلمات فارسی به صورت اصیل ، مقیدند ، این کلمه را با فتحه « ی » ادا می کنند.

حافظ می فرماید.

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم

وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد

من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

۲ – رَسَن : طناب – بند

. در اینجا به معنای رشته ای برای بستن پای زندانی آمده است .

۳ – قتیل : مقتول – کشته شده

۴ – تیغ و بند : شمشیر و زنجیر

۵ – بالسویه : به طور یکسان و برابر

۶ – این سه بیت به بحر « سریع » سروده شده است. وزن عمومی این مثنوی به بحر « رَمَل »

است. در سرودن مثنوی الزاما از وزنی واحد برای تمام ابیات استفاده می شود. اما در این

مثنوی ، سه بیت برای تفنن و تنوع به وزنی دیگر در لابلای ابیات آمده است.

۲۸ – عقل اگر داری مکن طی مسیر

عقل اگر داری مکن طی مسیر

از قفای خر و پیشاپیش شیر

آنکه دُمّ خر بچسبد ، بی گمان

از لگدهایش نماند در امان!

آنکه گامی پیشتر اُفتد ز شیر

بر سُرینش ، زخم دندان خورده گیر

****

طبع دنیا ، بین چو خُلق شیر و خر

از سر و دُمش چه خیزد غیر شر؟

از طمع ، هر کس که دنبالش دَوَد

فضله اش لطف است و قهر او لگد

بی توقع ، گر ز پیشش بگذرد

بی دلیلی ، زخم دندانش ، خورَد

پندِ من ، هر کس که از جان بشنود

در امان ماند ز دندان و لگد!

****

عافیت خواهی؟ ز دُورش دور شو

همره او باش و نزدیکش مرو !

پیش اُشتر ، گر گُزیدی ، جای خواب

تا سحر ، بر خود ز بد خوابی ، بتاب

بگذری از جوی و خواهی پای تو

تَر نگردد ، ای عجب از رأی تو

گر خریدارش شوی ، خُسران بری

گر که از او بگذری ، حسرت خوری

نه شریک شادی اش شو نه غمش

حفظ ظاهر کن که هستی همدمش!

نه بُرون در ، نه در بزمش نشین

در بساط خرمنش ، شو خوشه چین (۱)

لقمه ای بردار ، تا سیرت کند

نه ز حرصی ، تا گلو گیرت کند

گر ستاند یا دهد ، با او بساز

شکر کن وز دیو خشمش ، احتراز (۲)

گر بنالی یا گریبان بردَری

خود نیابی سرنوشت بهتری

آنچه روزیّ تو باشد بیش و کم

آنچه بر پیشانیت خوردی رقم ...

حکم محتوم است و گفتم بارها (۳)

رُو و شاکر باش از رأی قضا

گر چه رزقی ، تلخ یا شورت دهد

می پذیرش ورنه با زورت دهد

چانه ای از بهر بیش و کم مزن

مستمع چون نیست ، بیخود دَم مزن (۴)

چیز کم ، از هیچ جانا بهتر است

سرکه مُفت از عسل شیرین تر است (۵)

****

« تَر » به هر مصرع چرا آورده ای ؟

آبروی هر چه شاعر بُرده ای !

زورق این قافیه ، در گِل نشست!

خود بپوش عیبش ،بگو در دل نشست

****

۱ - خوشه چین : آنکه پس از درو کردن کشتزار جو و گندم و جمع آوری حاصل ، تک خوشه هایی که در آنجا مانده برای خویشتن جمع می کند.

۲ - احتراز : دوری - خویشتن داری - گریز - پرهیز

۳ - محتوم : ثابت و حتمی - امر محتوم : تعبیری ست برای سرنوشت مُقدّر

۴ - مستمع : شنونده - گوش شنوا

۵ - « تَر » علامت صفت تفضیلی ست که در هر دو مصرع به عنوان قافیه آورده شده است که خلاف قواعد ادبی است.

۲۹- آنچه خواهی چون نخواهد شد حصول

آنچه خواهی ،چون نخواهد شد حصول

پس هر آنچه می شود ، می کن قبول

باش هم چون آسیا ، شرطی مَنِه

از کَرَم ، بستان دُرُشت و نرم دِه (۱)

****

از کَرَم آمد حدیثی در میان

ذکر خیری شد ز یار مهربان

آنکه دارد معجزی در آستین

در بلاغت ، کِلک او سِحر مُبین

آیتِ لطف است و نیکی و کَرَم

حُرمت علم است و فرهنگ و قلم

خود ، جهانی بین ،نشسته گوشه ای

حکمت از خوانش رُباید ، توشه ای

گنجِ فضل و دانش و آگاهی است

او « بهاء الدّین خُرمشاهی» است

«سالکی» ،مُشکی به کام خامه کُن

یک غزل تقدیم این علامه کُن

****

حال من خوش نیست بخ بخ میرزا (۲)

گو که دلخوش کیست بخ بخ میرزا

بی غم عشقی دراین دنیای وحش

از چه باید زیست بخ بخ میرزا

درازل با دوست عهدی بسته ایم

آنچه بُد ، باقیست بخ بخ میرزا

دل برای جان فشاندن بی قرار!

صبر یار از چیست بخ بخ میرزا

عقل گوید : گر گریزی ، رَسته ای

عشق گوید : ایست بخ بخ میرزا

جام دل ، از خون نخواهد شد تُهی

تا فلک ساقیست بخ بخ میرزا

مژده ، کاندر امتحان عاشقی

نمره ات شد بیست بخ بخ میرزا

شعر تو ، چون طبع پُر شورت بلند

نثر تو ، عالیست بخ بخ میرزا

ترجمانت بر کلام ایزدی

تا ابد باقیست بخ بخ میرزا

آن کتاب نابِ حافظ نامه ات

شرحِ شیداییست بخ بخ میرزا

****

۱ – یک روز شیخ ما با جمع صوفیان بدر آسیایی رسید ، سَر اسب کشید و ساعتی توقف کرد ، پس گفت : می دانید که این آسیا چه می گوید ، می گوید که تصوف این است که من در آنم ، درشت می ستانم و نرم باز می دهم . (کتاب اسرار توحید)

۲ – بخ بخ میرزا ، نام مستعار استاد بهاءالدین خرمشاهی است که مرحوم کیومرث صابری طنزنویس توانای سالهای اخیر ، برای ایشان انتخاب کردند و استاد ، آثار قلمی خود در نشریات گل آقا را با این امضا ، نشر می دادند.

۳۰ – هر چه دنیا بذر درد و رنج داشت

هر چه دنیا بَذر درد و رنج داشت

جمله را در کشتزار بنده کاشت

کِشتِ من ، جولانگه هر آفتی ست

این نه عدلِ بارگاه رحمتی ست

گشته ام آماج

و از هر شش طرف (۱)

جانِ من ، بر تیر گردون شد هدف

می دهد دائم عذابم ، بهر آن

تا شود عبرت برای دیگران!

سنگِ غیب از آسمان آید اگر

راست اُفتد در بساط شیشه گر

****

دعوتی کردند ملا را به شام

رفت با فرزند خود بهر طعام

آش ِ بلغوری به سعی میزبان

شد مُهیّا از برای حاضران

یک دو کاسه ، هر کسی بر میل خویش

خورد و ملا یک قدح یا بلکه بیش

هر کجا در معده هاشان ، حُفره بود

پُر شد از آشی که اندر سفره بود

« ری » کند بلغور در دیگ شکم (۲)

حاصل ِ آن هست نفخ و باد و دَم

شام خوردند و درون انباشتند

در شکم ، بذری ز طوفان کاشتند

ساعتی بگذشت و شد وقت درو

از مکافاتِ عمل غافل مشو !

صورتِ مُلا ز غوغای شکم

هم چو مخرج گشت پر چین و دُژم

باد ، بر روزن فشار آغاز کرد

عاقبت با زور راهی باز کرد

زوزه ای آمد ز استخراج ریح (۳)

شرمگین ، مُلا از آن فعلِ قبیح

حق به جانب ، بر سر فرزند زد

کای پدر جان! از چه کردی کار بد؟

ماه را هنگام تابش ، روز نیست! (۴)

ای پسر مجلس که جای گ..ز نیست

پند بابا را به گوشِ جان شنو

حرف حکمت از لبِ پیران شنو !

گر ز گاز معده هستی در ملال

آروغ اینجا آر و گ..ز اندر مبال !

****

میزبان این ماجرا را چون بدید

آنچه را گز کرد مُلا ، او برید (۵)

او هم از نفخ شکم در رنج بود

غرّش و آوای دل را می شنود

لاجرم در دل شد از این رسم شاد

ای دو صد لعنت به هر چه رسم باد

پس مُطَوّل کرد ، بادِ دل رها (۶)

این رهایی داشت همراهش صدا

بر سر فرزند مُلا

زد که : هی

پندِ بابا ناشنیدن تا به کِی؟

گر نیآموزی ادب ، ای بی خِرَد

مستحقی ، بر سرت هر کس که زد

****

گفت مُلا میزبان را با عتاب (۷)

از چه بر فرزند من کردی خطاب؟! (۷)

خود تو بودی فاعل سهوالخطا (۸)

افترا بر این پسر بستی چرا ؟

شد گنه از تو و حَدّ بر دیگری (۹)

از چه کردی ظالمانه ، داوری ؟

میزبان گفتش : مشو از من ملول

زانکه این فن از تو شد ما را حصول

من گمان بردم که لطفی کرده ای

بچه ات را بهر این آورده ای

تا به مجلس هر که تیزی در کند

بر قصاص جرم خود ، او را زند!

****

من شدم فرزند مُلانصردین

روز تار و حال زارم را ببین

هرکه در عالم خلافی می کند

این فلک ، با من تلافی می کند

این جهان با هر که می آید به خشم

این عجب! کز بنده گیرد زهرِ چَشم

سهم من از خوان گردون ، خون دل

سر به سنگ و تن به خاک و پا به گِل

گنج و نعمت را دهد بر جاهلان

رنج و محنت را نهد بر فاضلان (۱۰)

با گناه اینکه خود دانشوری

باید عمری بار این عُسرت بری (۱۱)

ابلهان را آنچنان می پرورد

تا که دانا بیند و حسرت خورَد !

چونکه من هم فحل و دانا نیستم (۱۲)

پس چرا خط خورده نام از لیستم!؟

ننگ جهلم هست و داراییم نیست

رنگ فقرم هست و داناییم نیست

****

۱ - آماج : جایی که نشانهٔ تیر را روی آن قرار بدهند - نشانه گاه

۲ - ری : سیراب شدن . در اصطلاح آشپزی ، به قدکشیدن و حجیم شدن حبوبات و برنج گفته می شود .

۳ - ریح : باد ، نسیم ، بادی که در شکم بروز کند.

۴ - احتمالا باید

توصیف و تمثیل ملانصرالدین ، بهتر از این نبوده باشد!

۵ - اول گز کن بعد ببر : با مطالعه به کاری مبادرت کن (از ضرب المثل های پارسی)

۶ - مطول : طولانی ، کشدار

۷ - عتاب ، خطاب : سرزنش - توبیخ

.... و اتفاقاً روزی به خطاب ملک گرفتار آمد. (گلستان سعدی)

۸ - سهوالخطا : اشتباه غیر عمد

۹ - حدّ : کیفر و مجازات شرعی

۱۰ - فلک به مردم نادان دهد زمام مراد...(حافظ)

۱۱ - عُسرت : تنگدستی ، تنگی ، سختی

۱۲ - فحل : دانا و خردمند

۳۱ - من نکردم این جهان را خدمتی

من نکردم این فلک را خدمتی

پس ازو دارم چه چشم نعمتی (۱)

گر دهد نعمت ، همین جا می دهد

چون نشد ، وعده به فردا می دهد (۲)

می توانی حقّ خود اینجا بگیر

بی محل باشد چکِ گردون پیر ! (۳)

من نگویم هر چه از قسمت بُوَد

رزق و روزی حاصل همّت بُوَد

****

قافیه گویا در اینجا تنگ شد

یا مگر پای کُمِیتت لنگ شد (۴)

گاه گویی چانه « روزی » مزن

گاه بر تقدیر آری شکّ و ظن (۵)

دفتر معنا اگر بگشاده ای!

در تشتُّت از چه رو افتاده ای؟

این معمّا را گِره ، بگشودَنی ست؟

یا اگر نه ،گو که پس تکلیف چیست

بی هدف در کوره راهی رانده ای

در دو راهیّ تحیُّر مانده ای

« روزی ی » ما شد مقدّر در ازل ؟

یا که باشد حاصل سعی و عمل ؟

لیس للانسان الا ما سعی؟ (۶)

یا که از قسمت بُوَد روزیّ ما

****

هر دهان باز ، یابد رزقِ خویش

بی گُمان و بی ضَمان و شرطِ پیش (۷)

قسمتِ هر کس به دیوانِ قضا (۸)

شد مُقرّر ، گر سِزا یا ناسِزا (۹)

ابلهی ، بر سهم خود قانع نشد

راضی از تقسیم آن صانع نشد (۱۰)

رنج

خود افزود و افزونی نیافت

از دویدن ، کفش و شلواری شکافت !

با امید آنکه یابد بیشتر

روزی اش در سفره شد خون جگر

حرص افزون یافتن ، دادش فریب

جامِ شهد افکند و شد زهرش نصیب

****

رزقِ مقسوم تو از بخشش بُوَد

پس نپنداری که از کوشش بُوَد

این هم آخر خود بُوَد پندار خام

اینکه نانت اُفتد از سوراخ بام

گرچه سهم نانِ تو تعیین شدست

بی مشقّت نان نمی آید به دست

آنچه « روزی » ، قسمتت بنهاده اند

بهر کسبش ، دست و پایت داده اند

****

۱ - چشم : توقع . حافظ می گوید :

در مقامی که صدارت به فقیران بخشند ...... چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی

۲ - وعدهٔ فردا : مجازا به معنای فردای قیامت

۳ - چک بی محل : به چکی گفته می شود که در حساب بانکی صادرکنندهٔ آن چک ، برابر مبلغی

که روی ورقهٔ چک نوشته شده است پول نباشد. (لغتنامه دهخدا)

۴ – کُمِیت : اسبی است که رنگ آن بین سیاهی و سرخ باشد. « کمیت لنگ شدن » کنایه از درماندن و از عهده برنیامدن است. در کاری تسلط نداشتن است. (فرهنگ فارسی معین)

۵ – اشاره به مبحث دیگری در همین مثنوی :

....

....

روز و شب با چشم گریان خواستی

جمله نعمت ها که در دنیاستی

با تَضرُّع یا دُعا یا شیونی

چانه بر مقدار رزقت می زنی

از چه چسبیدی به دامان دعُا

تا که حاجاتت شود یکسر روا

گر دُعا باطل کند حُکم قَدَر

این من و سجاده ، این هم چشم تَر

نعمت او از روی حکمت می دهد

نه به اصرار و سماجت می دهد

پس چو او واقف به احوالات ماست

ذکر هر دانسته را کردن ، خطاست

۶ – ... لیس

للانسان الا ما سعی :

(... برای انسان هیچ چیز نیست مگر آنچه کوشیده است) « سوره نجم »

۷ – ضمان : ضمانت – ضامن

۸ – دیوان قضا : محلی که سرنوشت انسانها در آنجا تعیین می گردد.

تعبیری برای محکمهٔ الهی .

۹ – سزا : لایق – سزاوار

۱۰ – صانع : آفریننده ، سازنده ، نامی از نام های خدا

اول دفتر بنام ایزد دانا ...... صانع و پروردگار و حیّ و توانا (سعدی)

۳۲ – نکته ای گویم ز جبر و اختیار

نکته ای گویم ز جبر و اختیار

یک سخن ، لیکن به تعبیری هزار

نیست صاحب حکمتی در این جهان

کاین معمّا را دهد شرح و بیان

شد یکی ، محکوم جبر روزگار

دیگری ، تسلیم نقش اختیار

این کُنَد با عقل خود آن را گزین

وآن حدیث آرد به استدلال این

این ، قدم ، با اختیاری می زند (۱)

وآن ، گنه ، بی اختیاری می کند (۲)

****

آنکه شد قائل به استیلای جبر

بس گشایش خواهد از مفتاح صبر (۳)

آنچه آید بر سرش از خیر و شر

یا قضا پندارد آن را یا قَدَر

چون شود عاجز به تغییر امور

حکم جبرش خواند و باشد صبور

خود گمان دارد که بختش خفته است

در بلاها ، حکمتی بنهفته است

در کشاکش نیست با تقدیر و بخت

بگذرد آسان ازین دنیای سخت

دستِ استمداد او بر آسمان

در حوادث ، خواهد از دنیا ، امان

او خطاکاریّ عقل خویش را

می نهد بر گردن بخت و قضا

شد مُسجل بهر او ، روز اجل

شد مُقرّر ، رزقش از صبح ازل

ناخدای کشتی عمرش ، قضاست

آخرین مُنجی ز غرقابش ، دعاست

گر وفور از دهر بیند یا قصور (۴)

در همه احوال ، راضی و شکور

سرنوشتش ، نقش بسته بر جبین

خود مطیع امر محتومش ببین (۵)

****

دیگری ، مختار

اعمال خود است

در پی تغییر هر نیک و بَد است

پیش او ، نَقلی ندارد سرنوشت

بدرَوَد هرکس ، همان تخمی که کِشت

در بلاهایی که می آید به پیش

چشم امّیدش بُوَد بر فعل خویش...

****

گرچه مبسوط ست بحث اختیار

می کنم بر نکته هایی اختصار

ابتدا بیتی شنو از « مولوی »

در قبول اختیار ، از مثنوی :

« اینکه گویی این کُنم یا آن کُنم

خود دلیل اختیار است ای صنم »

حال ، بشنو این دلایل هم ز من

گرچه خود قائل نی ام بر این سخن! :

گر که اعمالت به فرمان تو نیست

پس غم روز عِقابت بهر چیست؟ (۶)

گر نِه ای مختار بر کردارِ خویش

سَر چرا اندازی از خجلت به پیش؟

گر به رفتارت نداری ، اختیار

از چه از کردار خویشی شرمسار ؟

گر معیّن هست روز موت تو

از خطر ، مندیش ، می تاز و برو!

رزقْ ، چون مقسوم شد ، کمتر بکوش (۷)

بهر کسبِ مال ، کم زن حرص و جوش

قسمتت این بود ، پس غمگین مشو

بعد ازین افزون نگردد سهم تو

آنچه آید بر سرت از نیک و بد

کِی توان بر آن نهادن دست رَد؟

عافیت اندیشی ات بیهوده است

گر که تدبیری کنی ، نابوده است

هر که در افعال خود ، مجبور هست

پس به حکم جبر ، او محجور هست!

نیست بر انسان محجوری ، حَرَج (۸)

کز سفاهت اوفتد در راه کج (۹)

****

گر بود با جبر ، طبعت سازگار

بشنو ابیاتی به ردّ اختیار

اینکه گویی ، این کُنم یا آن کُنم

این «کُنم» ها حکم جبر است ای صنم

او کند تکلیف ، بر تو راهکار (۱۰)

پس چه پنداری که داری اختیار ؟

او دهد فرمان و تو فرمانبری

تو که هستی تا کنی خیره سری ؟

نعمت اندوزیت ، از سعی تو نیست

از تو ساعی تر

در این دنیا بسیست

راحتِ گیتی ، نه از تدبیر توست

آنچه پیشت آید از تقدیر توست

هی مگو این کردم و آن می کنم

کار دنیایی به سامان می کنم

بر توانایی خود غرّه مشو

نیست تصمیمی به میل و رأی تو

ای بسا اقدام کردی و نشد

کوشش و ابرام کردی و نشد

سکّه ها را در خیالت ، کَم شُمار

بین چگونه می شُمارد ، روزگار

کفش خود را درنیآور با شتاب

کُن تأمل ، تا رسیدن پای آب

****

آدمی ، کِی اختیاری داشتست ؟

اینکه خود را بی شبان پنداشتست (۱۱)

خواست دنیا را کند بر کام خویش

اسب گردون را نماید رام خویش

بر مُراد خود اگر نائل نگشت

باز ، بر نقش قَدَر قائل نگشت ؟

این نداند ، کز چه کوشید و نشد

بهر دنیا از چه جوشید و نشد؟

بس مهیّا کرد اسباب طرب

در عزا بنشست آن شب ، ای عجب !

همسخن ، تدبیر با تقدیر نیست

ورنه در سعی بشر تقصیر نیست (۱۲)

ای بسا جاهل که در آسودگیست

فاضلی از غصّه در فرسودگیست

آرَم از « سعدی » یکی مضمون ناب

تا بگیرد این سخن حُسن المآب (۱۳)

عاقل از اندیشه روزی به رنج

ابلهی اندر خرابه یافت گنج (۱۴)

****

چون ضلالت یا هدایت دست اوست (۱۵)

پس در این مورد چه جای گفت و گوست

پس رها کُن حرف نغز آن و این

خوش بخوان با من به صوتی دلنشین!

جبر باشد جمله افعال بشر

کفر و دین و زهد و فسق و خیر و شرّ

****

یک دو بیتی هم شنو آرای من

گرچه چوبینش بخوانی پای من (۱۶)

آنچه گفتم شرح جبر و اختیار

بر یقینش نیست چندان اعتبار

اختیار و جبر را مطلق مبین

هم به آن باور بیاور هم به این

چون ندارد این سخن اصل و اساس

بر قیاس است و قیاس است و قیاس

بیش از این تَصدیع باشد این

کلام (۱۷)

چون معمّاییست نقش هر کدام

****

۱ – در تردد مانده ایم اندر دو کار ..... این تردد کِی بود بی اختیار (مثنوی مولانا)

تردد به دو معنای رفت و آمد و شبهه به کار رفته است.

۲ – گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ ..... تو در طریق ادب باش و گو گناه منست

۳ – الصبر مفتاح الفرج : صبوری ، کلید گشایش هاست.

۴ – وفور : بسیاری – فراوانی

قصور : کوتاهی کردن

۵ – محتوم : ثابت و حتمی – امر محتوم : تعبیری ست برای سرنوشت مُقدّر

۶ – عِقاب : مؤاخذه کردن کسی را بر گناه .

روز عِقاب : روز قیامت .

۷ – مقسوم : قسمت شده – بخشیده

۸ – محجور : بازداشته شده و منع کرده شده – شخص بالغی که توانایی ذهنی کافی برای تصمیم گیری در اعمال و سرنوشت خود را ندارد و باید تحت سرپرستی شخص دیگری قرار بگیرد. افراد صغیر ، اشخاص غیررشید و مجانین از این جمله اند.

۸ – لیس علی المجنون حرج : بر انسان مجنون ، گناهی نیست.

۹ – سفاهت : بی عقلی – نادانی

۱۰ – تکلیف : کاری دشوار به عهدهٔ کسی گذاشتن .

۱۱ – خداوند شبان من است . مزامیر — مزمور ۲۳

۱۲ – تقصیر : سستی و کوتاهی کردن در کاری .

۱۳ - حُسن المآب : پایان و عاقبت خوش

۱۴ - کیمیا گر به غصّه مرده و رنج ...... ابله اندر خرابه یافته گنج (گلستان سعدی)

۱۵ - ضلالت : گمراهی

هدایت : نجات از گمراهی (لغتنامه دهخدا)

۱۵ - فمن یرد الله أن یهدیه ... و من یرد أن یضله یجعل

(سوره انعام)

هدایت و گمراهی انسان تحت اراده خداوند است.

۱۶ – پای استدلالیان چوبین بُوَد ...... پای چوبین ، سخت بی تمکین بُوَد (مثنوی مولانا)

۱۷ – تصدیع : دردسر دادن

۳۳ – گر نداری در دهان دندانِ تیز

گر نداری در دهان ، دندان ِ تیز

یا که پایِ چابکی بهر گریز

پس مُدارا با سگانِ کوچه کُن

یا برو فکر رفوی ِ پاچه کُن!

حرف « واوی » بر « الف » مقلوب شد

قافیه در مِصرعی معیوب شد! (۱)

****

یک دو « گُرگانه » ز من پندی شنو!

پندهای بی همانندی شنو :

گر به مهمانیّ گرگی می روی

سگ ببر همراه تا ایمن شوی

گر زمانه داده بر گرگی ، زمام

نیست چاره ، جُز به او گفتن سلام

گرگ را آموز ، درس ِ دوختن

کو دریدن داند و جان سوختن

گر بریزد گرگ را دندان ، چه سود

ذاتِ مذمومش همان باشد که بود

****

۱ - مقلوب : از صنایع ادبی . شعر یا سخنی که در آن کلمات مقدم و مؤخر یا کلماتی مانند رگ و گر ، رقیب و قریب و امثال اینها به کار برده باشند. (فرهنگ عمید)

البته این جا ، این صنعت اِعمال نشده است و کلمه « کوچه » بایستی با لغتی مثل « آلوچه » قافیه می شد تا صحت قافیه صورت می گرفت. کلمه « پاچه » به ضرورت معنا آمده است.

در واقع به دلیل خطای قافیه ، بیتی به طنز در توجیه این لغزش به این صنعت ادبی ارجاع داده شده است.

۳۴ – مختصر لطفی جهانت گر کند

مختصر لطفی جهانت گر کند

خود مبادا عقل تو باور کُند

پَرورانَد گوسفندی را شبان

تا طعامی خوشمزه ، سازد از آن

زین میانه ، گوسفند بی خِرَد

بر شبان ، بر چشم دایه

بنگرد!

شیر دندان می نماید از غضب

هان مگویی خنده اش آمد به لب

بالِ پروازت ازآن بخشد جهان

تا به خاکت افکند از آسمان

در خیالِ اوجِ و معراجی مباش

آن عطایش را ببخشا بر لقاش!

هر گُلی ، خوابیده در آغوش خار

خارهای خوفناکِ جان شکار

****

شُکر نعمت می کنی آهسته کن

زیر لب ، با ظاهری دلخسته کن

تا مبادا بشنود گوش فلک

چون ازین شُکرانه ات اُفتد به شک (۱)

گر ببیند خنده ای را بر لبی

یا که دلخوش ، « سالکی » را یک شبی

صبح فردا خون کند اندر دلش

حکم جَلبی را فرستد منزلش! (۲)

بیند ار ، یک کاسه شربت دستِ کس

زود اندازد درون آن ، مگس

چرخ گردون ، کِی ببخشد نعمتی

تا نیندازد به جانت زحمتی ؟

****

۱ - شکرانه : شکرگزاری - حق شناسی و ادای شکر نعمت

۲ - حکم جَلب : حکم دستگیری برای انجام گناه که معمولا از طرف مجری عدالت صادر می شود .

۳۵ - چون تملّق ، هیچ کالا در جهان

چون تملّق ، هیچ کالا در جهان

من ندیدم مشتری ، جوشد بر آن

عارف و عامی و سلطان و گدا

می خرندش ، در بهای کیمیا

****

۳۶ - مردی اسب خویش را گم کرده بود

مردی اسب خویش را گم کرده بود

شک به اسبِ شخص دیگر بُرده بود

ادعا می کرد کآن اسبِ من است

دعوی اش بر حق ، دلیلش مُتقَن است (۱)

آن یکی گفتش : دلیلی گو دُرُست

بعد از آن ، شو مُدعی کاین اسب توست

گفت : من دارم دلایل زین قبیل :

یال او مشکی ست ، دُمّ او طویل!

گر چه شب ها خوابِ کافی می کند

گه میان روز ، چُرتی می زند

عادتًا هم ، در همه ایامِ ماه

اشتهای وافری دارد به کاه!

اسب من هم ، مثل این قبراق بود

در میان همگنانش طاق بود (۲)

مرکبی رهوار بود و خوش لگام (۳)

خوش خوراك و خوش ادا و خوش خرام (۴)

ادعاهایم نه بر حدس

و ظن است

این نشانی ها که دادم روشن است

تا بخواهی ، هست بُرهانم قوی

آنقَدَر گویم که تا قانع شوی!

****

مرد را گفتند از جنسش بگو

تا که آب رفته را آری به جو

چون دلیلت پیش ما بی پایه است

گریهٔ کودک به گوش دایه است

****

پس پَلاسی روی اسب انداختند

عورتش ، از چشم ، پنهان ساختند (۵)

مُدّعی گفتا که اسبم نَر بُوَد

مرکبی توفنده چون صَرصَر بُوَد (۶)

در دویدن ، رخشِ رستم ، هیچ نیست

در پریدن ، نمره اش از بیست ، بیست !

در جسارت ، کُن قیاسش با پلنگ

در رشادت ، صبر کُن تا وقت جنگ !

****

اسب را برداشتند از رُخ نقاب

پیش چشم خاص و عام و شیخ و شاب (۷)

چون عیان شد آنکه حیوان ماده است

مرد گفتا : شبهه ای رُخ داده است...

شُکرِ حق و ز کور ی چشم حسود

اسب من هم آنقَدَرها نَر نَبود!

****

۱ - مُتقَن : استوار - محکم

۲ - همگنان : همجنسان و کسانی که با همدیگر رتبه و درجه برابر دارند .

طاق : بی مانند - یگانه - بی نظیر

۳ - خوش لگام : مقابل بدلگام - رام - غیرسرکش .

۴ - خوش خوراک : خوش غذا - خوشخور

۵ - عورت : اندام تناسلی

۶ - صرصر : باد تند . در فارسی اسب تندرو را به آن تشبیه کنند.

۷ - شیخ و شاب : پیر و جوان

۳۷ - آدمی گر گِرد سازد بار و برگ

آدمی ، گر گِرد سازد بار و برگ (۱)

از صباح کودکی تا شام مرگ

باز نالد اینکه خاسر بوده است (۲)

در بطالت جان خود فرسوده است

کِی بگیرد عبرت این نوع بشر؟

آدمی ، آدم نخواهد شد دگر!

جای خون ، حرصی به رگهایش روان

هر چه در ذمّش بگویی ، می توان (۳)

آنکه دارد ، لیک خواهد بیشتر

چشم

او را پُر کنید از خاک زر

با نصیحت ، دل به اصلاحش مبند

این جهان پُر باشد از اندرز و پند

بر دل تیره ، چه تابی نور را ؟

از چراغ آخر چه سودی کور را

مِس اگر صد بار در آتش رود

خود محال است آنکه باری زر شود (۴)

با زدن ، خَر ، کِی بگیرد خوی اسب؟

مردمی ، از فطرت آید نی ز کسب

مُلک عالم ، آدمی را نیست تنگ

تنگ چشمی باعث آشوب و جنگ

****

۱ - بار و برگ : ساز و نوا - سامان - اسباب . مال .

۲ - خاسر : زیان دیده

۳ - ذم : مذمَت - نکوهش - بدگوئی

هر چه در ذمّش بگویی ، می توان : در نکوهش انسان طمّاع ، هر چه بگویی ، لایق آنست .

۴ - برای پاک سازی طلا از فلزات کم ارزش ، این فلز را در کوره ای می گداختند تا ناخالصی های آن بسوزد

و از بین برود و زر تمام عیار باقی بماند .

در کوره بردن طلا ، روشی برای سنجش عیار آن است . به این صورت که فلز طلا در مجاورت آتش

(به مقدار ناخالصی درون خود) سیاه می شود و از مقدار تیرگی آن می توان به عیارش پی برد .

۳۸ - آن فقیر گرسِنِه ، وقت نماز

آن فقیر گرسِنِه ، وقت نماز

با خدا کردی چنین راز و نیاز :

گو برای چیست این خیل رسول؟ (۱)

کز نصیحت هایشان گشتم ملول

آدمی ، کِی داشت کمبود دعا ؟

یا نیازی بر هزاران انبیا ؟

آنکه اندر جُستنش بود آدمی

لقمه ای نان بود و جانِ بی غمی

ای خدا ! جای پیمبر ، نان فرست

آنچه کم داریم ، ما را آن فرست

جای مُصحف ،

گر رسد از آسمان

دائما باران برای کِشتمان

منکرانت ، بر تو ایمان آورند

بر وجودت ، جمله اذعان آورند

تا گرسنه باشد این گرگ دو پا !

کِی مؤثر باشدش نور هُدی (۲)

چون که گردد بی معاش و گرسِنِه

از عذابِ آخرت ، بیمش مَده

او نمی ترسد ز تهدید جحیم (۳)

او نمی پوید ، صراط مستقیم

حکم و پندش این قَدَر نازل مکن

می دَهَش روزیّ و خون در دل مکن

****

۱ – خیل : گروه – دار و دسته

۲ – نور هُدی : نور هدایت

۳ : جحیم : جهنم

۳۹ – آدمی چون سیر شد ، عصیان کند

آدمی ، چون سیر شد ، عصیان کند

بندگی در محضر شیطان کند

تا شود از حرص ، شلوارش دو تا

از خدا کمتر ندارد ، کبریا

تا کلاه او زراندودی شود

چشم آن دارد که معبودی شود

چون اجاق مطبخش ، دودی کند (۱)

از تکبُّر ، فعلِ نمرودی کند (۲)

چون ببیند خویش را رنگین شده

« کاین منم طاووس علیین شده » (۳)

بانگ آرد : هین مخوانیدم بشر!

من مَلکك باشم ولی بی بال و پَر!

می رسد بر خلق ، فیض رحمتم

گر نی ام خالق ، دلیل خلقتم!

شد وجودم ، علتِ خلق جهان

نعمت و رحمت ، برای مردمان

گر نباشم قبله ، مُهر سجده ام

کس نداند ،خود فقط دانم ،که ام !

من که هستم؟ نایب پروردگار!

بلکه هم ، قائم مقام کردگار!

گر که گاهی سجدهٔ شُکرم کنید

شاخه ای گُل بر سر خود می زنید

****

ادعاهایش ندارد انتها

کو نخوانده « یفعل الله مایشاء » (۴)

آنکه گوید من دلیل خلقتم

یا همه معلول ها را علتم

یا نداند عرض و طول این جهان

یا نکردی یک نظر بر آسمان

آن مگس پنداشت کان حلوا فروش

دیگِ حلوا بهر او آرد به جوش (۵)

علتِ خلقت ، من و تو نیستیم

منصفی؟ بنگر من و تو چیستیم؟

پاره ای از گوشت و یک کاسه خون

هر

دو هم در بند امیال درون

یا غباری از بیابان وجود

قطره ای جاری درین دریای رود

قرن ها پیش از تو ، دنیا زاده شد

جمله اسباب جهان آماده شد

گر تو کم باشی ز ترکیب جهان

پَرّ کاهی کم ازین خرمن بدان

ما که با یک کفّ آبی غرقه ایم

در چنین گرداب مغرور چه ایم؟

از تکبر ، چون نهی پا بر زمین

از فلک ، بسیار بینی قهر و کین

****

گو چه باید کرد با این آدمی؟

کز فساد او تَبَه شد عالَمی

راه حلش جو ز قرآن کریم

اقرأ : بسم الله رحمن رحیم

خوان « علیهم ربک سوط عذاب » (۶)

تا نگردد بیش ازین ، عالم خراب

****

۱ - دود از مطبخ یا اجاق کسی بلند شدن ، به معنای توانگر و مالدار بودن اوست .

به معنای دیگر ، در آشپزخانه اش غذایی پخته می شود .

خواجه کم کاسه ما آنکه از بهر طعام ...... هیچگاه از مطبخ او دود بر بالا نشد (وحشی)

در محلی که برنمی آمد ...... هفته هفته ز مطبخ او دود (محتشم کاشانی)

۲ - نمرود بنا به روایت تورات ، از شخصیت های عهد عتیق و از شاهان بابل بود و ادعای خدایی کرد.

سومریان در مقابل او به سجده می افتادند .

۳ - مصرع از مولاناست در حکایت :

آن شغالی رفت اندر خم رنگ ...... اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ

پس برآمد ، پوستین رنگین شده ...... کاین منم طاووس علیین شده !

۴ - هرچه را خداوند بخواهد ، به انجام می رساند.

۵ - تعبیر از عطارست : مگس پنداشت کان قصاب دمساز ...... برای او در دکان کند باز

۶ - « فصب علیهم ربک سوط عذاب » سوره فجر آیه

۱۲

سرانجام پروردگارت ، تازیانه عذاب را بر سر آنان کشید.

۴۰ – عمرِ تو ، پامال امیال محال

عمرِ تو ، پامال امیال مُحال

از چه می نالی ز چرخِ بدسگال (۱)

هر زمان ، با آرزویی ، زیستی

خود بگو در جستجوی چیستی؟

چیست آخر ، حاصلت زین جستجو

هان به دنبال چه می گردی؟ بگو

پشت بر مقصد ، شتابانی روان

ره نمی پرسی ز پیرِ ساربان

میشود مقصود ، هر دم دورتر

پس مرو زین پیشتر گامی دگر

در بیابان فنا ، گر گُم شوی

وای اگر بانگ درایی نشنوی (۲)

دیو نفْست دائماً اندر کمین

تا تو را از عرش آرد بر زمین

کین و کبر و حرص را در خود ببین

زین رذایل ، هیچ می گردی حزین؟

لیکن اینها را به خوی دیگران

گر ببینی ، بر تو می آید گران

از ریا و خبث و نیرنگ و حسد

آدمی در نفرت است و می رَمَد

پس تو هم از نفْس خود در رنج باش

دیدهٔ خود را مپوشان از خطاش

مال وَرزی ، روح را فاسد کند

رونقِ عقلِ تو را کاسد کند (۳)

کِی کَرَم دیدی ز شخص چشم تنگ

در نیاید بی گمان چربی ز سنگ

گر به شوق نان و آبی ، زیستی

اندر عالم ، جز طفیلی نیستی

رهزنِ عمرند و بر جانت وَبال

حرصِ دنیا و زن و فرزند و مال

آنچه بُد ، خوردی حُطام دنیوی (۴)

سیر ، کِی ، آخر ز لیسیدن شوی

بس که رونق یافته بازار تن

عمر تو بگذشت در تیمار تن (۵)

نفْس تو راکب ، تنت مرکوب او

توسنی کن ، تا به کِی منکوب او (۶)

گر برون از تن ، توانی زیستن

پس ، بنه نام مَلَک بر خویشتن

تا به کِی باید کشیدن بار تَن

« تن رها کُن تا نخواهی پیرهن » (۷)

تو ، به گوهر از جهان

والاتری

قیمت خود را ندانی از خری!

****

۱ – بد سگال : بد اندیش

۲ – درای : زنگ و جرس – زنگی که بر گردن شتر بندند.

۳ – کاسد : کساد و بی قدر و بها . در اینجا به معنای ارج و قدر آمده است.

۳ – رونق : نیکویی – گرمی بازار . در این مصرع به معنای نیکویی و ارزش آمده است.

۴ – حطام دنیوی : مال و منال دنیا

۵ – تیمار : پرستاری – مراقبت

۶ – توسنی : سرکشی – نافرمانی

۶ – منکوب : توسری خورده و ذلیل شده

۷ – مصرع از قاآنی است : چند خواهی پیرهن از بهر تن ...... تن رها کن تا نخواهی پیرهن

۴۱ – تا به کِی تولید انبوه ، ای عزیز

تا به کِی تولید انبوه ، ای عزیز

بس نباشد خَلقِ این موجودِ هیز (۱)

جای آنکه آفرینی ، صد هزار

جملگی هم ، گرسِنِه ، شام و نهار (۲)

مرحمت فرمای و دَه دَه ، آفرین

جمله را هم سیر کن ، بی هان و هین! (۳)

****

۱ – هیز : بی شرم – بدکار

۲ – نهار ،ناهار : ناشتا – چیزی نخورده – گرسنه

نهار مخفف ناهار است که چیزی نخوردن از بامداد باشد تا مدتی از روز. در اصل ناآهار بود چه آهار به معنی خورش است .

۳ – بی هان و هین : بدون سؤال و جواب – بی بهانه

انوری در غزلی می گوید :

شرم دار آخر جفا چندین مکن ...... قصد آزار من مسکین نکن

بوسه ای خواهم طمع در جان کنی ...... نقد کردم گیر و هان و هین مکن

۴۲ – کودکی گم کرد راه خانه اش

کودکی ، گم کرد راه خانه اش

گشت پُرسان تا رسد کاشانه اش

آمد او را پیش ،

مردی زشت رو

گفت : همراه تو گردم کو به کو

تا بجویم منزل و مأوای تو

تا بیابم مهربان بابای تو

از چه می ترسی که اینک با مَنی

تا که من نزد تو باشم ، ایمنی

طفل ، گریان و هراسان زین بلا

مَرد ، می دادش به دلگرمی ، رَجا (۱)

گفت کودک : خود نمی دانی مگر

کز تو می ترسم نه از چیزی دگر

گم شدن بهتر که خوفِ دیدنت

پَر بریزد ، بیند اَر اهریمنت!

****

۱ - رجاء ، رجا : امیدواری - پشتگرمی

۴۳ - ابلهی خوابیده می نوشید آب

ابلهی ، خوابیده می نوشید آب

عاقلی گفتش : که ای خانه خراب!

خیز و بنشین ، گر که آبی می خوری

ورنه عقلت ، گردد از قُوَّت ، بَری (۱)

خود ندانی هر که آب اینگونه خورد

پای بست عقل او را آب بُرد ؟ (۲)

گر که از من این نصیحت نشنوی

عاری از فهم و فراست می شوی

رفته رفته ، عقلت از سر می رود

اندک اندک ، هوش تو کم می شود

مرد ابله گفتی اش : این عقل چیست؟

این که گویی ، بلکه چیز بهتریست!

دارد اَر قُوَّت ، بُوَد هم چون عسل

در دِه ما پس نمی آید عمل!

مرد گفتش ، بگذر از این عقل و هوش

خوش بخواب ، آسوده آب خود بنوش!

****

کُن رها ، چاهی که آبش خشک شد

آسمان را ، گر سحابش خشک شد (۳)

سَر چو گوری ، مغز چون میّت در آن

مُرده بیش از زنده بینی در جهان

جُو دهیدش ، گر که باری بُرده است

حیف از آن نانی که این خَر خورده است!

****

۱ - بَری : بر کنار - دور - عاری . مجازاً به معنای فاقد

کسانی که آشفته دلبرند ...... بری از غم خویش و از دیگرند (سعدی)

۲ - پای بست : اساس - پی - بنیان

۳ - سحاب

: ابر

۴۴ - ابلهی را بچه در چاه اوفتاد

ابلهی را بچه در چاه اوفتاد

طبقِ عادت ، کودکش را پند داد :

جانِ بابا ، خود مرو جایی ، که من

می روم از خانه می آرم رَسَن!

****

عادت اندر طبع ، نوعی علّت است (۱)

بس که کردار بشر از عادت است

او ز عادات بَدَش ، جنّت نَرَفت

علّت از سر رفتش و عادت نَرَفت

****

۱ - علت : دلیل - بیماری . در اینجا به معنای بیماری آمده است .

۴۵ - آزمندی ، خیکی اندر بحر دید

آزمندی ، خیکی اندر بحر دید

از فرازی ، با طمع سویش پرید (۱)

آب ، غُرّان و خروشان در شتاب

مرد ، چون بازیچه ای در دستِ آب

تا برون آید ز غرقاب هلاک

چشم او بر درگهِ یزدانِ پاک

چون نماندش هیچ امّیدِ حیات

خیک را دیدی چو کَشتیِّ نجات

با عذابی ، خیک را آورد پیش

شادمان شد از وفاقِ بختِ خویش (۲)

از قضا ، آن خیکِ غرقه ، خرس بود

در گذاری ، آب او را در ربود

خرس هم از هولِ جان در اضطرار

از تکانِ آب ، مست و بیقرار

مرد را ، چون نعمتی ، دید و گرفت

دست او با شوق ، چسبید و گرفت

غرقه ، بر کاهی تَشبُّث می کند (۳)

چنگِ ناچاری به طفلش می زند

غرقه را برگی بُوَد ، بر روی آب

تشنه ای را در بیابان ، چون سراب

****

هر یکی در موج آن آبِ عمیق

یک زمان مُنجی شد و یک دَم غریق

هر دو امّیدِ نجاتِ دیگری

هر دو از هم ، خواستار یاوری

****

مردی از ساحل بگفتش کای فلان!

بگذر از آن خیک و خود را وارهان!

مال ِ دنیا کُن رها ، جان را بگیر

تا به کِی در چنگ دنیایی اسیر؟

غرقه گفتش: ای به ساحل در فراغ

ای که آوردی به جا ، شرط

بلاغ

من غلط کردم ، نخواهم خیک را

خیک نَبوَد ، باشد این رنج و عَنا

گر خلاصی یابم از این اتفاق

مالِ دنیا را دهم یکجا ، طلاق

جان اگر از این هلاکت در بَرَم

می روم بازار و خیکی می خرم!

توبه کردم ، من نخواهم این متاع

ساعتی شد ، کرده ام با او وداع

این غنیمت ، خود از اول شوم بود

گر چه نامش « روزیِ » مقسوم بود

لیکن این « روزی » مرا چسبیده است

بلکه در من روزیش را دیده است!

او گرفته چون گریبان مرا

کن وساطت تا مرا سازد رها!

****

از سر سودی ، گر این سودا نمود (۴)

روزیش در سفرهٔ دریا نبود

عرصهٔ دنیا چو گرداب است و ما

غرقه ایم آخر در این بحر بَلا

ما در این موجِ فنا افتاده ایم

تَن به طوفانِ حوادث داده ایم

تا که بتوانیم ازین طوفان رَهیم

لاجرم جان در ره آن می نهیم

همچو آن خیک است مال این جهان

دیوِ نفْست دائمًا دنبال آن

ثروت ، اوّل ، بر تو تخته پاره ایست

تا به آن ، بتوان درین گرداب زیست!

لیکن آخر گشت ، کشتیّ نجات

قاضی الحاجات و مقصودِ حیات (۵)

گه شود مُنجی و گه مشکل گشا

در جوانی یار و در پیری عصا

عاقبت گردد بلای جان تو

چسبد او چون خرس بر دامان تو

خواهی ار گردی ز دام او رها

او دگر از تو نمی گردد جدا

هم چو زالو ، رشد او از خون ماست

عمر انسان از زراندوزی ، هباست

گیردت چون دایه در آغوشِ خویش

می بَرَد با وعده تا گورت به پیش

غرقه ای آخر تو در این ماجرا

می زنی بیهوده دست و پا چرا؟

نسلِ انسان از چه می یابد زوال؟

حُبّ مال و حُبّ مال و حُبّ مال (۶)

****

۱ - فراز : بلندی

از فرازی : از جایی

بلند

۲ – وفاق : همراهی

۳ – تشبث : چنگ زدن – درآویختن . مثلی هست که : غریق به پر کاهی هم چنگ می زند.

۴ – سودا : تجارت – کسب مال

۵ – قاضی الحاجات : برآورنده نیازها – نامی از نام های خدای تعالی

۶ – این مصرع را اینگونه نیز می توان خواند : حُبّ نفْس و حُبّ جاه و حُبّ مال

۴۶ – کرد سلطانی ز درویشی سؤال

کرد سلطانی ز درویشی سؤال

کای ز پا افتاده شوریده حال

آرزویی کن ، چه می خواهد دلت ؟

تا رسانم از کَرَم تا منزلت

گفت با سلطان : که ای نیکو نهاد

لطفِ حق پیوسته همراه تو باد

خود چه می خواهد دلم ای نیک نام ؟

اینکه خود چیزی نخواهد ، والسلام

****

۴۷ – نعمتی دان ، جهلِ عالم سوز را

نعمتی دان ، جهلِ عالم سوز را

آفتی خوان ، عقلِ مال اندوز را

عقل ، فرمان می دهد بر حرص و آز

در مَرامش ، رشک و خودخواهی مُجاز

مصلحت جویی ، شعارِ حِلم او

منفعت یابی ، قرارِ عِلم او

صولتش ، نافذ به نزدِ اهلِ قال (۱)

شُکر ، کآن هم دَم به دَم رو به زوال

حکمتش ، تأویل و تفسیر و قیاس (۲)

بی دلیل و حُجّت و اصل و اساس

حُکم او بر عاشقان ، کان لم یکُن (۳)

رأی او بر عارفان ، بی بیخ و بُن

بهر سودِ خویش و ضَرّ دیگران

می کند هر گفته ای را ترجمان

« ظلم » ، گاهی با دلالت های عقل

عین « عدل » است و ندارد حرف و نَقل!

« لا »ی امروزش ،شود فردا « نَعَم » (۴)

قبله گاهش ، گاه کعبه ، گه صَنم

از برای دانه ای گندم ، بداد

کشتزار سبز جنت را به باد

از چه نوشد جامِ باده آدمی؟

تا ز شّر عقل ، آساید دَمی (۵)

گر به دست عقل

بسپاری عنان

الامان از این جهالت ، الامان!

عقل ، خود گم گشته در این کوره راه

راه را بی نقشه نشناسد ز چاه

هر کجا عقل است و جولانگاه او

انّ الانسانَ لَیَطغایی بگو (۶)

ای بسا نادانی ما بر امور

موجب عیش است و شادی و سرور

بس جهالت ، باعث آرامش است

غالباً هر شبهه ای از دانش است

جهل ، یعنی این دو روز زندگی

بی چرایی سَرکنی در بندگی

اینکه در تردید و شک و چند و چون

دل مرنجانی به سِرّ « کاف و نون » (۷)

این جهان ، یعنی سؤال اندر سؤال

پاسخش کِی داند عقل در ضلال ؟

از چه می خواهی بدانی ، راز دهر ؟

جهل ، تریاق است و دانایی چو زهر (۸)

گر به سعی عقل ، بگشایی دَری

بنگری درهای قفل دیگری!

راهِ حیرت را چو پایانیش نیست

آنچه پیمودی ، چو گامی بیش نیست

خود مرو ، ترسم که سرگردان شوی

یا که طولانی شود این مثنوی!

خوانمت یک بیت از « مُلای روم » (۹)

یا که ابیاتی ، اگر دارد لزوم

« هر که او بیدارتر ، پر دردتر

هر که او ، آگاه تر ، رخ زردتر »

بیتی از « عطار » هم در ذَمّ عقل (۱۰)

با تو گویم تا نماند حرف و نَقل

« هر که را در عقل نقصان اوفتد

کار او فی الجمله آسان اوفتد »

****

۱ – صولت : هیبت – قدرت

۱– اهل قال : علم قال نزد متصوفه – مباحثات علوم ظاهری ست ، در مقابل اهل حال که سماع و رقص صوفیان است.

مولوی می فرماید :

ما برون را ننگریم و قال را ...... ما درون را بنگریم و حال را

۲ – تأویل : توجیه و تفسیر

۳ – کان لم یکن : بی اعتبار – لغو شده

– بی اثر

۴ – « لا » و « نعم » به معنای « نه و آری » کلمات نفی و اثبات .

۵ – ز باده هیچت اگر نیست ، این نه بس که تو را ...... دمی ز وسوسهٔ عقل بی خبر دارد (حافظ)

۶ – اقرا باسم ربک الذی خلق ..... کلا ان الانسان لیطغی (... چنین نیست ، بیگمان انسان سر به طغیان برآورد –) سوره علق

۷ – اشاره است به امر خداوند دایر به آفرینش عالم (کُن فیکون)

۸ – تریاق : پادزهر

۹ – ملای روم : لقب جلال الدین محمد بلخی معروف به مولوی

۱۰ – ذم : نکوهش – بدگویی

۴۸ – غالبًا ، شادی انسان از بلاست

من بارها به این مطلب دقت کرده ام که غالبًا ، رضایت ما از دنیا ، به دلیل برآورده شدن خواسته هایمان نیست! رسم روزگار اینگونه است که اغلب موارد ، راه آسان تری برای خشنود کردن ما انتخاب می کند و آن اینکه، نعمتی را از ما می گیرد و یا به قصد باز پس گرفتنش به آن چنگ می اندازد ، و بعد از آنکه به قدر کافی عذابمان داد، همان را مجددًا در اختیار ما می گذارد و موجب شادمانی ما می شود! یعنی نتیجهٔ وقوع بلاهای این دنیا بیش از نعماتش باعث خوشنودی ماست!

توجه کنیم که عمدهٔ شادی های ما در طول عمر از چه وقایعی حاصل می شود؟ :

از فلان بیماری ، شفا یافتیم – از فلان حادثه ، جان سالم به در بردیم – از فلان بلای آسمانی به سلامتی گریختیم ...

در واقع ، بعد از پشت سرگذاشتن این گونه موارد ، نعمتی را به دست نیاورده ایم بلکه نعمت بخشیده شدهٔ قبلی را از دست نداده ایم

و شادمانیم !!

غالبًا ، شادیّ انسان از بلاست

حال ، گویم علت آن از کجاست

این فلک ، با آدمی دارد غرض

از زمین و آسمان بارد مرض

غصّه بیماری و رنج معاش

عجز ایام کهولت هم به جاش

بر هلاک ما فرستد ، هر زمان

از زمین ، آتش و سیل از آسمان

گر که یک نعمت ببخشاید تو را

صد مقابل ، بخشدت رنج و بلا

زآن بلاها آن قَدَر سختی بَری

تا که بر دیروزِ خود حسرت خوری

آنچنان مغشوش سازد حال تو

تا فراموشت شود آمال تو

چون بلا بگذشت با خیر و خوشی

از شعف ، بر آسمان پَر می کشی

شادی ات گر بسته بر نعمت بود

آن لبت بر خنده گاهی وا شود

لیکن از رفعِ بلایا ، هر زمان

شادمانی شادمانی شادمان!

تا شود ، این گفته ، صِدقش آشکار

خنده هایت را یکایک می شمار

چونکه روشن تر شود این حرفِ من

آرَمَت اکنون مثالی در سخن

****

عشرتی خواهی اگر از روزگار

یا اگر گوییش حاجاتم بر آر

جای آنکه نعمتی افزایدت

تا که چندی ، جان و دل آسایدت

ساق ِ پایت را به ظلمی بشکند

یا که در راهی به چاهت افکند!

چون که بعد از روزها رنج و عذاب

زان بَلا رَستی و دیدی فتح باب (۱)

می کنی شُکرش که جان در بُرده ای

با گمان آن که نعمت خورده ای

می شوی شاکر ، ازین رفع بَلا

با خوشی ، پایان پذیرد ماجرا!

****

یا رُباید نانی از انبانِ تو (۲)

تا بفرساید ز غصّه ، جانِ تو

بعد از آنکه مدتی کردی تلاش

تا که نان را باز گردانی به جاش

بَخَشدت نانِ به سرقت بُرده را

نام آن را هم نَهد بَذل و عطا !

تو ازو ممنون و او منّت گزار

می شوی خوشدل ز لطفِ روزگار!

****

وقت دیگر ، گم شود ناگه خَرَت

خاک این عالم بریزد بر سرت!

از

کَفَت رَفتست مال و مُکنتت

جمله اسباب معاش و حشمتت

کو به کو گردی و سرگردان شوی

هر که را بینی ازو پُرسان شوی

چون که خوردی مدّتی خون جگر

از خر گمگشته ات آید خبر

شادمانه سوی خر خواهی شتافت

با خیال آنکه بختت گنج یافت!

خر ببینی تا به گردن در گِلش

دزد بُرده نعل و افسار و جُلش

این قَدَر که آن خَرَت پیدا شدی

شادمان از رأفت دنیا شدی!

****

۱ - فتح باب : کنایه از باز کردن در و گشایش در کارهاست.

۲ - انبان : ظرف چرمی که درویشان نان و ذخیره غذایی خود را در آن نهند . توشه دان .

۴۹ - بر در انعام دنیا می روی؟

بر در انعام دنیا می روی؟ (۱)

کز عطایش صاحب ثروت شوی؟

نیست امّیدی به مال و نعمتش

زحمتش نقدست و نسیه ، رحمتش

لطف و بخشایش ازین سفله مجو

خوش خیالستی! کرم ؟ آن هم از او ؟

گر ازو خواهی حُطام دنیوی (۲)

پاسخی جز « لَن ترانی » نشنوی (۳)

او نخوانده درس اکرام و دَهِش

مُمسِک است و بی مَرام و بَدمَنش (۴)

زر نشانش دِه که بنماید ، مِسَش

یوسف ار بیند ، بَرَد در مَحبَسش!

گر بخواهد نیک احسانت کند

بر لب جو ، آب مهمانت کند (۵)

چون رَسی در محضر گردون پیر

درب جیب خویش را محکم بگیر!

خواهی از دستش بمانی در امان

رُو دعایی بهر دفع شرّ بخوان

****

قصّه ای را در کتابی دیده ام

یا گمانم از کسی بشنیده ام

مادران را یک شب عزرائیل گفت

هر که خواهد ،بَخشَمش فرزندِ مفت

در جوابش مادری فرتوت و پیر

گفت فرزند مرا از من مگیر ...

نذر و احسان تو ارزانیت باد

از تو کِی خیری رسد عزّت زیاد!

****

۱ – اِنعام : بخشش مال از طرف دنیا

۲ – حطام دنیوی : مال و منال دنیا

۳ – لَن ترانی : هرگز

نبینی مرا. مأخوذ از آیه :

لمّا جاء مُوسی لِمیقاتِنا وَکلّمَهُ رَبُّهُ قالَ رَبِّ اَرنی اَنظُر الیکَ قالَ لَن تَرانی ... قرآن کریم ۷ / ۱۴۳

و هنگامی که موسی برای میعاد ما آمد و پروردگارش با او تکلّم کرد گفت: پروردگارا، خود را به من بنما

تا به تو نظر کنم . گفت هرگز مرا نخواهی دید ...

در تداول عامه فارسی زبانان - ناسزا و بد و بیراه گفتن (لغت نامه دهخدا)

۴ - مُمسک : خسیس - بخیل

۵ - مهمان منی به آب آن هم لب جو (امثال و حِکَم دهخدا)

۵۰ - رفت دزدی خانه مردی فقیر

رفت دزدی خانه مردی فقیر

تا رُباید ، مال و اموالی کثیر

پهن کردی بر زمین ، دستار خویش

تا درون آن بپیچد ، بار خویش

هر چه کردی آن سرا را جستجو

غیر آن مردک نبُد چیزی در او!

جانش از گرمیّ حِرمان بس که تَفت (۱)

دود آن در چشم مردِ خفته رفت

چون ازین سوداگری ، سودی ندید (۲)

از نفاقِ بخت خود ، آهی کشید

آن صدایِ آهِ دزدِ تیره روز

شد برایش قوز بر بالای قوز

مرد صاحبخانه کنجی خفته بود

بسترش فرشی ، ز خاکش تار و پود

از صدای آهِ او بیدار شد

چشم او آئینهٔ دستار شد

دید ، متقالی سفید و نرم و پاک

گفت این بستر شرف دارد به خاک!

غلت زد با حیله ای آن مرد زَفت (۳)

تا که کم کم روی آن دستار رفت!

این غنیمت ، چون به دستش اوفتاد

دزد خسران دیده را آواز داد :

چون که بیرون می روی در را ببند

تا ازین در ، کم در آید مستمند

دزدِ عاجز گفت : هان ای محتشم!

گو تو را زین رفت و آمدها چه

غم؟

دربِ این خانه ، گر امشب باز بود

حاصلش بهر تو زیرانداز بود!

دربِ خانه ، دربِ روزی شد تو را

این گشایش ، بلکه باز آرد عطا !

چون فراهم گشت ، زیرانداز تو

زین تردد ، رنجه یک امشب مشو

در نمی بندم که تا نفعی بَری

بلکه روانداز آرد دیگری!

****

۱ – حرمان : ناامیدی – بی نصیبی

۲ – سودا : تجارت – معامله – منفعت یابی

۳ – مردِ زَفت : مردِ زمخت و نخراشیده

۵۱ – ای فلک ، نعمت به من ده بی حساب

ای فلک ، نعمت به من ده بی حساب

هر دعای بنده را کُن مستجاب

نوبتی ، رحمت به حالِ بنده کُن (۱)

بنده را از نعمتت شرمنده کُن

صد هزاران دل کُنی ریش و پریش

یک نفر را کُن دعاگو بهر خویش!

لعنت و آهِ مرا بر جان مَخَر

چشم ، بر هم نِه و از من درگذر

کُن برای خویش ، کسب آبرو

بس نباشد بر تو نفرین و تفو ؟

از چه هستی در پی آزار من ؟

یک دو روزی خور غم و تیمار من (۲)

قصد کردی پرّ و بالم بشکنی

نه که از بُن ریشه من برکَنی

تو ندانی فرق سَر را با کلاه ؟!

کیفرت افزون شد از حدّ گناه

یک تن از اعمال تو دلشاد نیست

کس ز زنجیر غمت آزاد نیست

ظلم خود ، کم کن به جانِ مردمان

کز ستبری ، پاره گردد ریسمان (۳)

هر چه کردی پیش ازین ، دیگر مکن

بیش ازین چشمان خلایق تَر مکن

****

۱ - نوبتی : یک بار - یک مرتبه - باری

۲ - تیمار : غم - اندوه

غم و تیمار کسی را خوردن : غمخواری و دلسوزی کردن

هر که او انده و تیمار تو نگزیند ...... تو به خیره چه خوری انده و تیمارش (ناصرخسرو

(

۳ – ریسمان بلند و آویخته ، می تواند به دلیل افزایش ضخامت و ازدیاد وزنش ، باعث پاره شدن خود شود .

ظلم بیش از اندازه هم می تواند ، موجبات هلاکت ظالم را فراهم آورد .

۵۲ – مدعی من می شوم روز حساب

مُدّعی من می شوم روز حساب

تا سؤالات مرا گویی جواب

گو چگونه رزق قسمت کرده ای؟

کاین چنینم ، غرق ِ محنت کرده ای

چرب و شیرین نیست در انبان ِ من

بهر ِ نانی بر لب آمد جان ِ من

سفره ام از خون ِ دل ، رنگی گرفت

از نوای شیون ، آهنگی گرفت

این که بر من ، نعمتِ جان داده ای

منّتی بر بنده ات بنهاده ای

جانِ در عُسرت نباشد موهبت (۱)

گر چه باشد در کمالِ عافیت

جان ِ بی عشرت ، وَبال گردن است

تازه آن هم عاریت نزد من است!

گیوه ای در پا ، پَلاسی بر تنم

بعد می گویی که روزی دِه منم ؟!

این نباشد رسم بنده پروری

خود مخواه از گرسِنِه فرمانبری

خود به شأن خویش انعامم بده

بعد ازآن هم « بنده ات » نامم بده

این همه شرط و شروط بندگی

در قبالِ یک دو روزی زندگی ؟

این تجارت ، سر به سر خُسران بود

کندن ِ جان ، در بهای جان بود

****

در ازل ، با هم قراری داشتیم

وعده های محکمی بگذاشتیم

این که ما ، امر تو را فرمان بَریم

قول و عهدِ خویش را پایان بَریم

تا تو هم در عرصه این گرگ زار

چون شبان ، ما را شوی تیماردار (۲)

****

خرمن عیش و طرب چون بیختی (۳)

کاهَش این سو ،گندم آن سو ریختی

ما به سهم ِ کاهِ خود بودیم شاد

تازه ، آن را هم فلک دادش به باد

کوهِ غم ، بگذاشتی بر دوش ِ ما

مُضمحل شد این تن ِ جان کوش ِ ما

نیست در آن دور و اطرافت مگر؟

شانه ای از

گُرده ما پهن ترا!

مطبخِ رزقت ، کفافِ نانِ خلق

کِی دهد؟ کآسوده گردد جانِ خلق

کم بُوَد تعداد نانوایانِ تو

کم رسد در سفرهٔ ما ، نانِ تو

گوشِ ما ، تعریفِ احسانت شنید

چشمِ ما از نانِ تو ، سیری ندید

عده ای را سوگلی پرورده ای

غرق در عیش و تنعم کرده ای (۴)

عده ای دیگر چو من ، حسرت به دل

هر تعیّش خواست دل ، گفتم بهل ! (۵)

گو مگر ، ما بندهٔ تو نیستیم؟

پس چرا با این فلاکت زیستیم؟

****

کاتبِ رزقت نخوانده رسم و خط

چون که املایش سراسر شد غلط

خود « الف با » را نداند بی سواد!

بوده شاگرد کدامین اوستاد؟

گر چه عُمری خود کتابت کرده است

آبروی هر چه کاتب بُرده است!

بر بَرات « روزی » ما چون رسید (۶)

گشتم از فضلش به کلی ناامید

حرف « رحمت » هر چه املا کرده است

« را »ی آن تبدیل بر« زا » کرده است!

****

۱ – عُسرت : تنگی – سختی

۱ – موهبت : بخشش – آنچه به کسی ببخشند .

۲ – تیماردار : غمخوار – پرستار

۳ – بیختن : الک کردن – غربال کردن

۴ – تنعم : به ناز و نعمت زیستن – خوش گذرانی

۵ – تعیش : خوش گذرانی

۵ – بهل : رها کن – بگذر

۶ – بَرات : نوشته ای برای دریافت یا پرداخت پول . در شعر به معنای برگ سهمیه و حواله .

آورده شده است.

۵۳ – جاهلی در مرقد عبدالعظیم

جاهلی در مرقدِ عبدالعظیم (ع)

رفت و آنجا گشت یک ساعت مقیم

درد دل بگشود : کای مولای من

ای رسول الله و بودردای من (۱)

ای چراغ راه و کشتیّ نجات

ای لبان تشنه ات ، آب حیات

ای که دستانت جدا گشتی ز تن

عاقلانه صلح

کردی با حسن (ع)

پس ظهورت کی بود ای لافتی !؟ (۲)

تا نیایم قُم به دیدار شما !

****

۱ – بودردا : از اصحاب رسول خدا (ص) . از سنایی ست :

از این مشت ریاست جوی رعنا ، هیچ نگشاید ...... مسلمانی ز سلمان جوی ، درد دین ز بودردا

۲ – فتی : جوانمرد

۵۴ – گفت آن « نوشیعه » را مرد یهود

گفت آن « نوشیعه » را مرد یهود

گو علی (ع) را شرح احوالش چه بود ؟

در امارت ، او خلیفه چندُمست؟

یا در آن محراب فرقش را که خَست ؟ (۱)

شیعه گفتش: من ندانم چند و چون

قصّه ای گویم ازو غرقه به خون !

وین خبر از اهل سُنّت آورم

تا به تصدیقش نگردی منکِرم !

او همان بودی به دشت کربلا

در مصاف لشکر آلِ عبا

آمد از کوفه به پیکار حسین (ع)

شد شهید تیغ خونبار حسین (ع)

****

۱ - خستن : مجروح کردن . خست : زخمی کرد

۵۵ – شد سوار اسب ، ملا نصردین

شد سوار اسب ، مُلا نصردین

پشت و رو بنشست بر بالای زین

در رکاب آورد اوّل ، پای راست

راست بودن نی به هر کاری سزاست

پشت او بر یال و دُم در روبرو

زین میان می گشت پس افسار کو!؟

آن یکی گفتش که : ای نیکو سیَر (۱)

بر قفای خویش هم می کُن نظر (۲)

بر سَریر زین ، غلط بنشسته ای (۳)

سَر بگردانی ز حیرت رَسته ای

گفت مُلا : این غلط از من مبین

من فراوان دیده ام پالان و زین!

ای بسا شبدیز و دُلدُل رانده ام (۴)

کِی به تشخیص سَر و دُم ، مانده ام

یک سخن ، این اسب نادان را بگو

کز جهالت ایستاده پشت و رو!

****

این حکایت ، کار این دنیاستی

ظاهراً رویش خلاف ماستی

دائمًا نالی که با تو کجرو است

رو به هر سَمتی ، قفایش بر

تو است

گر که کجرفتار آمد ، این جهان

این خلاف ، از چشم فعل خویش دان

پشتِ خود از جهل ، بر دنیا کُنی

پس ز اِدبارش شکایت ها کُنی (۵)

یک نظر ، بر کرده های خویش کُن

زرّ قلبت را مَحک سنجیش کُن

خود ببین دنیا چه می گوید به تو

از ره انصاف و حق خارج مشو

گوش کردی و فلک یارت نبود؟

مَرکبِ خوش راه رهوارت نبود؟

****

۱ - نیکو سیر : صاحب عادات نیک - نیک سیرت

۲ - قفا : پشت سر

۳ - سریر : تخت - اورنگ

۴ - شبدیز و دلدل : نام دو اسب معروف تاریخی

۵ - اِدبار : روگردانیدن - پشت کردن

۵۶ – آن یکی پرسید اشتر را که هی

آن یکی پرسید اشتر را که هِی

گو چرا ای مرکبِ فرخنده پی

بَر خلاف عُرف ، شاشت از پس است؟

گفت اشتر : گو چه ام چون هر کس است

****

۱ – مصرع از مثنوی مولاناست :

آن یکی پرسید اشتر را که هی ...... از کجا می آیی ای فرخنده پی

۵۷ – چرخ ، می گردد به دستوری نهان

چرخ ، می گردد به دستوری نهان

نه به مِیل تو ، نه مِیل دیگران

گردش او از سَر حکمت بود

حکمتش هم از سَر رحمت بود

روز و شب ، نالی ز ظلم و جور او

دائمًا خواهی نماید بر تو رو

گر همه حاجات تو گردد روا

بلکه بر خصم تو باشد این جفا

گر تو را گیرد ، بیفتد دیگری

گر به او خندد ، تو آنگه خون گِری

زارعی ، بر آسمان نالد ، ببار

گازُری ، خواهد ز باران ، زینهار (۱)

ضارب و مضروب ، هر دو در فغان

هر دو خواهان کمک از آسمان

قاتل و مقتول و معشوق و رقیب

چشم استمدادشان بر مستجیب (۲)

یاور صیّاد باشد وقت صید

یا رهاند صید را از دام و قید

(۳)

پس فلک را زین میان تکلیف چیست؟

ضَرّ تو شاید که نفع دیگریست

****

۱ - گازر : رخت شوی .

رخت شو ، نیاز به هوای آفتابی برای خشک شدن رخت و لباس های شسته شده دارد و بارش باران ،

زحمات او را هدر خواهد داد .

۱ - زینهار : امان - مهلت - جمله ای به معنای دور باش .

۲ – مُستجیب : اجابت کننده دعا - نامی از اسامی خداوند .

۳ - قید : بند - زنجیر . در اینجا به معنای تله است .

نه آن مرغم که بر من کس نهد قید ...... نه هر بازی تواند کردنم صید (نظامی)

۳ - این بیت را اینگونه هم می توان خواند :

گو مدد بر عَمرو آرد یا به زید؟ ...... همره صیاد باشد یا که صید؟

عمرو زید : فلان و بهمان

از سعدیست :

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار ...... چو در خانه زید باشی به کار

۵۸ – ابلهی کرد از فقیهی این سؤال

ابلهی کرد از فقیهی این سؤال :

مشکلی دارم من از باب مَبال (۱)

هست ابریقی مرا ، این سال ها (۲)

کآیدم ، در کار حاجات قضا

لیکن از بخت بَد و جور زمان

تازگی افتاده سوراخی درآن

گر چه خود ، بر دُمّ و سَر سوراخ داشت

مَنفذی هم چرخ ، ماتحتش گذاشت (۳)

تا شوم فارغ ز انجام عمل

می شوم مُضطر چو خَر اندر وَحَل (۴)

جای آب آید ازآن ابریق ، ریح (۵)

من بمانم ، شرم و این فعل قبیح!

مُسهلی خورده ست ابریقم مگر؟

کو شود از بنده فارغ زودتر!

تا به سر منزل رسد این قافله

آمدم تا حل کنی این مسئله

رهنمودم ده کنون با رأی خویش

تا بیابم راه استنجای خویش (۶)

****

آن فقیهش گفت ،

از روی مزاح

بعد ازین ، هر وقت رفتی مستراح

تا نرفته فرصت تیرت ز شست

خود بشو ، تا آب در ابریق هست!

پس ، فراغ البال در بیت الخَلاء

کُن همه حاجات جسمت را روا!

****

گویمت ، هرچند بی منطق بُوَد

یا که تشبیه مَعَ الفارق بُوَد (۷)

این مَثَل ، مصداق عقل آدمیست

وقت حاجت ، چون که می خواهیش ، نیست

در جوانی ، عقل می آید به کار

تا دهد ما را ز دنیا زینهار (۸)

ره بَرَد ما را ز آفاتِ جهان

مشفقانه سوی آغوشِ امان

در رهِ لغزنده گیرد دستمان

پاسبان باشد چو بیند مستمان

شامِ مستی ، هِی کند : بازآ به هوش

روز سُستی گویدت : اینک بکوش

در نشیبِ عمر ، گردد ریسمان

در فراز زندگانی ، نردبان

در کهولت ، عقل و تدبیر و دَها (۹)

نوشداروییست شخص مُرده را

چون که گُل پژمرد و گلشن شد خراب (۱۰)

ریشه را دیگر چه محتاجی به آب؟

بعد از آنکه آردها را بیختی (۱۱)

لاجرم ، غربال خود آویختی

بعد از آنکه راه کج نشناختی

گنجِ عمر خود درین ره باختی

گر بجوشد عقلت از بالا و پست (۱۲)

خود چه حاصل ، رفته فرصت ها ز دست

****

۱ – مَبال : آبریزگاه – مستراح

۲ – ابریق : لولهین – آفتابه

۳ – ماتحت : زیر – پایین

۴ – وَحَل : گِل و لای

۵ – ریح : باد – نسیم – بادی که در معده ایجاد می شود .

۶ – استنجا : عمل شست و شوی بعد از قضای حاجت

۷ – مع الفارق : متفاوت – غیر قابل قیاس

۸ – زینهار : هشدار – آگاهی

۹ – دها : زیرکی – هوشمندی

۱۰ – مصرع از مثنوی مولویست :

چون که گل بگذشت و گلشن شد خراب ...... بوی گل را

از که جوییم از گلاب

۱۱ - بیختن : الک کردن - سرند کردن

آردش را بیخته و الکش را آویخته : ضرب المثلی است .

این مَثل در مورد کسی گفته می شود که عمری از او گذشته باشد و روزگارش را با همه

پستی و بلندی ها گذرانده باشد .

۱۲ - تعبیر از مولویست :

آب کم جو تشنگی آور بدست ...... تا بجوشد آبت از بالا و پست

۵۹ – آن یکی گفتا که من پیغمبرم

آن یکی گفتا که من پیغمبرم

در نَبوّت ، از رسولان برترم

گر محمد (ص) خاتم پیغمبریست

در وثوق این سخن تردید نیست

لیک ، من قدری ازو کاملترم!

من نبیِّ دور بعدِ آخرم (۱)

مردمان گفتند یک مُعجز بیار

تا شویم از جان شما را یار غار

گفت : من را نیست وحی و دفتری

یا عصایی که بگردد اژدری (۲)

لیک فرمان می دهم اشجار را

بی درنگ آیند اینجا نزد ما

حال ، امری می کنم بر آن درخت

گرچه انجامش برای اوست ، سخت

می دهد لبیک بر دستور ما

چون مطیع ماست و منشور ما

****

پس صدا کردی به آوازی رسا :

کای درخت ، اینک به نزد ما بیا ...

هر شجر را نیست توفیقی چنین

تا که گردد با رسولی همنشین

این سعادت شد نصیبت ای گیاه

تا ز خاک اکنون رَسی بر اوج ماه

گر پَر ِ پَرواز بخشیدت فلک

همتّی کُن ، بال بگشا تا مَلک

گر رَسی بر محضر پیغمبرت

می شود تابان به عالم ، اخترت

همگنانت بر تو حسرت می خورند

بعد ازین نامت به نیکی می بَرند

****

شد ازو اصرار و از سوی نبات! (۳)

آنچه ظاهر شد سکون بود و ثبات

بار دیگر بانگ زد بر آن شجر (۴)

بانگ کِی دارد اثر ، بر گوش کر؟

گر ندایی از حجر بشنیده ای؟ (۵)

زآن شجر هم جا به جایی دیده ای!

پس نبی

گفتا که شاید این درخت

در تحرّک اندکی گردیده لَخت! (۶)

یا که باشد بادِ نخوت در سرش

تا کِی این آتش کند خاکسترش؟

او چو ما ، گر خُلق نیکو داشتی

دست ازین خیره سری برداشتی

گر چه باشد خودپسند و بَدمنش

نیست لایق بهر طعن و سرزنش

ما رسولان اهل خودخواهی نِه ایم

با چنین رفتارها بیگانه ایم

تا برای این شجر الگو شویم (۷)

او نیامد ما به نزدش می رویم!

****

۱ - ... لیس نبی بعدی : ... بعد از من پیامبری نخواهد بود.

روایتی از حضرت محمد (ص) مبنی بر خاتمت پیامبری بر او.

۲ - اشاره به معجزهٔ حضرت موسی که عصایش را به مار تبدیل کرد.

۳ - نبات : هر سبزه و درخت که از زمین بروید . در اینجا به معنی درخت آمده است .

ز موج بحر کف تو چو نشو یافت نمی ...... نبات سدره و طوبی گرفت نشو و نما (عطار)

سدره و طوبی : نام دو درخت در بهشت

۴ - شجر : درخت - اشجار : درختان

۵ - حجر : سنگ

۶ – لَخت : بی حال – بی حس

۷ – الگو : (لغتی به زبان ترکی) سرمشق – نمونه

۶۰ – بانگ ، در بازار می زد ، احمقی

بانگ ، در بازار می زد ، احمقی

بشنوید ای مردمان ، حرفِ حقی

من خدایم ، رحمتی بر عالمین!

معجزاتم آنچنان و این چنین!

وقت آن شد تا که بر من بگروید

هر سؤالی هست پاسخ بشنوید!

آن یکی گفتش : مگر مجنون شدی؟

کز روال عقل و دین ، بیرون شدی

در همین دهکوره ، شخصی سال پیش

دعوی پیغمبری کرد و نه بیش

مردمان کشتند او را در زمان (۱)

از وی اکنون مانده مشتی استخوان

تو کنون کوس خدایی می زنی؟

جان خود را در بلا می افکنی

مُدّعی پرسید : نام او

چه بود؟

نوح بودی یا سلیمان یا که هود؟

خدمتش گفتند اسمش را « اَحَد »

گفت پس حق بود او را قتل و حَد (۲)

چون ندارم من احد نامی رسول

او جَهُولی بود یا ناقص عقول (۳)

من فرستادم هزاران تَن نَبی

نیست یادم از چنین کس مطلبی!

خوب شد کشتید آن نمرود را (۴)

پیش من دارید اجر اولیا !

****

۱ - در زمان : درجا - بدون فوت وقت

۲ - حدّ : مجازات شرعی ، کیفر

۳ - جَهول ، ناقص عقول : نادان - جاهل - بی خرد

۴ - نمرود از شخصیت های عهد عتیق است. بنا به روایت تورات ، از شاهان بابل بود که دستور ساخت برج بابل را صادر کرد . او از فرزندان کوش پسر حام پسر نوح بود .

نمرود در برابر خداوند ایستاد و خود ادعای خدایی کرد و سومری ها در برابرش به سجده می افتادند.

۶۱ – بشنو این قصه ز دوران قدیم

بشنو این قصّه ز دوران قدیم

عهد و ایام سلیمان حکیم (۱)

بچه زاغی بر سر شاخی نشست

دشتِ سبزی بود و او کیفور و مست

پیرمردِ عارفی در حال گشت

از دل آن دشت خُرَّم ، می گذشت

چشم او افتاد بر آن بچه زاغ

کو نشسته از جهانی در فراغ

در دلش ایام طفلی زنده شد

جانش از شوق لَعِب ، آکنده شد (۲)

تا بترساند به نوعی زاغ را

رو به او چرخاند دستی با عصا

بر خلافِ عادتِ مرغانِ دشت

زاغ ازین تهدید او ، پَرّان نگشت

مَرد ، سنگی از زمین برداشتی

زاغ ، وقعی هم به آن نگذاشتی

مَرد ، حیران شد ازین رفتار مرغ

وآن همه اصرار خود ، انکار مرغ

گفت با خود : گر که سنگ اندازمش

بی گمان از شاخ پَرّان سازمش

شوق ِ بازی عقل و هوش مَرد بُرد

سنگ پرتابی به

بال مرغ خورد

****

« کودکی » پایا به ذات آدمیست (۳)

فرق آن هم در شباب و شیب نیست (۴)

پیر و برنا ، هر دو جایی کودکند

در هوسبازی چو طفلی کوچکند

بین چگونه دل به بازی می دهند

عُمر خود در راه مُهمل می نهند

مختلف شد قیمت بازیچه شان

تیله ای از شیشه یا لعلی ز کان

« کاغذِ رنگی » ببین و کن قیاس

کآن رود ، آید به جایش اسکناس

طفل ، با لذّت به آن یک بنگرد

پیر ، این را بیند و کیفی بَرَد

آنچه شد با شیر ، در جان اندرون

آنچه با جان می رود از تن برون

حُمق فطری در نهاد آدمیست

خود ، رهایی زین بلا امّید نیست

آدمی ، از مهد بازد تا لحد (۵)

نام آن را زندگانی می نهد

زندگی ، بازیست انجامش شکست

باخت ،هرکس پای این بازی نشست

****

باز گردم بر سر آن داستان

منتظر ماندست آن زاغ جوان

باید او را راهی قاضی کنم

تا دلش را اندکی راضی کنم

****

زاغ را بر جان چو این آفت رسید

روی بر قصر سلیمان پرکشید

****

کای سلیمان گر که شاه عادلی

از چه رو از بندگانت غافلی؟

آمدم نالان به درگاه شما

عدلِ خود بنگر و زخمِ بال ما

گر از آن ظالم نگیری ، دادِ من

در قیامت ، بشنوی فریادِ من...

****

داد دستوری سلیمان بر وزیر

تا کند آن متهم را دستگیر...

****

مَرد ، در پیش سلیمان ایستاد

گفت : گویم آنچه را که روی داد

باز می گشتم ز گشتِ صبحگاه

بر درختی ، ناگه افتادم نگاه

زاغ را دیدم بر آن شاخ درخت

هم چو سلطانی ، لَمیده روی تخت

دید مرغک ، هیبت و بالای من

خود نکردی لحظه ای پروای من

این خلافِ خصلتِ مرغان بود

مرغ وحشی ، خائف از انسان بود (۶)

من ز روی کنجکاوی با عصا

بیم او دادم ، نجُنبیدی ز جا

پس

یکی سنگ از زمین برداشتم

نیم چشمی هم به زاغک داشتم

او نکردی باز بر من اعتنا

تا خطایی رفت و شد این ماجرا

حال ، من ، گر اشتباهی کرده ام

واقفم اینکه گناهی کرده ام

او چرا چون دیگر مرغانِ دشت

از چنین اعمالِ من ،ترسان نگشت؟

مرغ ، بر جُنبده ظنِ بَد بَرَد

آدمی بیند ، هراسان برپَرَد

****

گفت سلطان راست باشد این سخن

تو چرا نگریختی از این فِتَن ؟ (۷)

****

گفت : من دیدم ز دور این مرد را

چون رصد کردم به تن بودش عبا

پیش خود گفتم که او روحانی است

از تبار بوذر و سلمانی است

از شرارِ جهل این یک ، ایمنم

آتشِ جورش نگیرد خرمنم

هر که ممکن هست از روی هوا (۸)

سنگی اندازد به قصدِ جانِ ما

لیکن از او این عمل ، باشد بعید

کس شقاوت ،کِی ز مرد حق بدید؟

« کو برای وصل کردن آمدی

نی برای فصل کردن آمدی » (۹)

گر طبیبی تیغ بر جانت کشید

کِی بر او ظنِ جنایت می برید؟

کِی تو بگریزی ز هولِ زخم او

حال ، گر من کاهلی کردم بگو؟

****

۱ – سلیمان پسر داود پیامبر است. خداوند به او زبان پرندگان را آموخت. به او لقب حکیم داده اند. حافظ می فرماید :

در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید ...... بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

۲ – لعب : بازی – شوخی

۳ – پایا : ماندگار – پاینده ، پایدار

۴ – شباب و شیب : جوانی و کهنسالی

۵ – بازد : در حال بازیست – در حال باختن است.

۶ – خائف : ترسان و ترسنده

۷ – فتن : جمع فتنه

۸ – هوا ، هوی : هوس ، میل

۹ – بیت

از مولویست : تو برای وصل کردن آمدی ...... یا برای فصل کردن آمدی

۶۲ – وقت مرگِ خویش ، پیری گورکَن

وقت مرگِ خویش ، پیری گورکَن

با پسر می گفت اینگونه سخن

ای پسر! اینک که وقتِ رفتن است

دِین بسیاری مرا بر گردن است

بس کفن ، از گورها دزدیده ام

آه و نفرینِ خلایق دیده ام

مرده ها را صبح پوشاندم کفن

شامگه ، کَندم کفن هاشان ز تن

یک کفن آمد به مصرف بارها

توبه کردم بارها زین کارها

مُرده ای اینجا نمی یابی به گور

کو نباشد روز محشر ، لخت و عور!

مُرده ای مَستور ، از این روستا (۱)

خود نخواهی یافتن ، روز جزا

برگِ سبزی گر بود در گور من

لعنِ مردم هست و تعدادی کفن

کار خیری کُن که بعد از مُردنم

روزِ استنطاق ، کم لرزد تنم (۲)

گر که باشی در پی اعمالِ نیک

کُن پدر را در ثواب آن ، شریک

بلکه گاهی ، مَردم این روستا

بهر من خواهند ، رحمت از خدا

آن پسر گفت : ای پدر آسوده باش

دِین اگر داری کنم یک جا اداش!

چون نشانی از تو دارد این پسر

مو به مو اجرا کند امر پدر!

غم مخور ،چون هست فرزندت خَلف

وام تو بر عهده گیرد ، لاتَخف (۳)

****

آن پدر ، مُرد و پسر شد گورکن

هر شبانگه بعد دزدیّ کفن ...

خود نشستی بر فراز سنگ قبر

با خیال راحت و از روی صبر

اندکی بر گور ، غایط ریختی (۴)

بعدِ پایانِ عمل ، بگریختی

مردمان ، وقت زیارات قبور

چون که می دیدند آن گند و فجور (۵)

لعن می کردند ، هم بر اهرمن

هم دعا بر روح پیر گورکن

خَلق می گفتند ، کآن پیر زبون

گر چه بودی جاهل و نادان و دون

عیبِ او غیر از کفن دزدی نبود

خود ندادی گور را با فضله ، کود!

این پسر ، هم دزد

آمد هم سَخیف

بعدِ دزدی ، گور را سازد کثیف

حال باید ، ساختن و سوختن

ای دو صد رحمت به آن یک گورکن!

****

۱ - مستور : پوشیده

۲ - استنطاق : بازجویی - اشاره ایست به روز قیامت

۳ - لا تخف : مَترس - بیم مدار

۴ - غایط : مدفوع - نجاست

۵ - فُجور : پلیدی - کار زشت

۶۳ - دفتری تحریر کردی آن حکیم

دفتری ، تحریر کردی آن حکیم

در کنارش ، کودکش بودی مقیم

با قلم ، چیزی به کاغذ می نوشت

این عمل ، آمد به چشم طفل ، زشت

با پدر گفت : این سیه کاری ز چیست؟

کاغذی را تیره کردن ، حیف نیست؟

چون سیاه و تیره بینی روی من

می کنی فی الفور، شست و شوی من

حال ، بر اوراقِ چون برفِ سپید

این سیاهی را چرا کردی پدید؟

چیست بر لوحی چنین ، خط های کژ؟

هم چو راه روستامان ، کژ و مژ!

****

در جوابِ او فرو ماندی پدر

چون نبودی طفل را عقل و بصر

کودکِ نادیده تعلیم و ادب

کِی بداند این غرض ها را ، سبب

او چه داند کاین سیاهی ، حکمت است

نشر دانش ، آدمی را نعمت است

او نداند کاین سیاهی بر سپید

می تواند بس سپیدی آفرید ...

لاجرم گفتی به قدر فهم او :

کاین سیاهی هست در اینجا نکو

این سیاهی نیست اینجا بی سبب

همچو آن خال سیه بر کنج لب

هر سیاهی خوش نباشد هر کجا

لیکن اینجا جایز است و خوش نما

گفت کودک : گر بود اینجا نکو

کُن سیه ، هر جای آن بی گفتگو

کاغذت را در مُرکب خیس کن

روسیاهش چون دل ابلیس کن !

ورنه ، پس دست از سیه کردن بدار

کاغذت را در سپیدی واگذار!

****

این جهان و آن سیاهی های او

پیش چشمانت نمی آید نکو

هر سیاهی بر سپیدیّ جهان

هست بر میزان عقل تو ، گران

چون

نمی دانی که تدبیرش ز چیست

بانگ و فریادی کنی ،کاین عدل نیست

نیست بی حکمت و از روی هوس

خلقتِ مردم گزای این مگس

از نگاهِ تو ، مگس ، نُقصان بود

غایتِ خلقت ، فقط انسان بود

از نظرگاهِ مگس هم ، آدمی

موجد شَرّست و هر نقص و کَمی!

تو چرا خواهی که جای کرکسی

یا به جای خلقت خار و خَسی

دشت و صحرا پر شود از بلبلان ؟

سبزه و گل بر دَمد در بوستان ؟

بلکه کرکس هم نماید این دُعا

کاین جهان پُر گردد از لَش مُرده ها !

****

از کسی ، جُوری اگر بر من رسید

من سیاهی خوانمش ، آن کس سپید

عدلِ بر تو ، بلکه ظلم ِ بر منست

عدل و ظلم اینجا نه تیره روشنست

پس بگو با من ، سیاهی چیستی؟

عدل و هستی ؟ یا که ظلم و نیستی

این سیاهی و سپیدی در کجاست؟

من چه دانم! حَدّ و قَدّش با خداست (۱)

****

۱ - حدّ و قد : حد و اندازه

۶۴ - کاش بودی حضرتِ آدم عقیم

کاش بودی حضرتِ آدم عقیم

تا که ول می گشت شیطان رجیم

هرکجا ، چشم تَری دیدی ز غم

کارِ این ابلیس باشد بیش و کم

این جهان را از قفس انباشته

پیش پای هر که دامی کاشته

خلق او کردن و شَرّ انگیختن

پند ما دادن ، کزو بگریختن!

چیست علت ، خلق این امُ الفساد؟

تا دهد بنیاد انسان را به باد

گر که شیطان خود نبودی در میان

کِی نیازی بود بر پیغمبران

« آدمی » گمره درین عالم نبود

حاجتی بر « آدم » و « خاتم » نبود (۱)

خود نبودی زحمتی بر انبیا

وآن مرارت ها پیِ ارشاد ما

گر که شیطان ، ریگِ کفش خلقت است

خلقت او بی دلیل و علت است

حکمتِ خلق چنین موجود چیست

حاصلش بی شک زوال آدمیست

****

در بیانِ این سؤال

بی جواب

شرح ها کردند در صدها کتاب

جمله تألیفاتشان با قاعده

بس حکیمانه ولی بی فایده!

شرحِ هر که این معمّا را گشود

« وصفِ فیلِ خانه تاریک بود » (۲)

چون نبودی شمعی اندر دستشان

رأیشان شد از سر حدس و گمان

****

نقشِ شیطان چیست در اعمالِ ما؟

کو کُند هردم دگرگون حال ما

آدم و شیطان ، نه خصم یکدگر

هم رهند و هم قطار و هم سفر

بلکه بر ابلیس ،انسان شد ، بَلَد

تا درین غربت دهد او را مَدَد

آدمی را چنگ و دندان آنکه ساخت

بود آگه؟ این که شیطان را نواخت (۳)

آدمی ، ابلیس را از راه بُرد

با سیاهی های خود جانش فسرد

آدمی ، ابلیس را شد راهبر

نه غلط گفتم ، تو می خوانش پدر

عزم داری تا کنی با او ستیز؟

یابی از زندان او راه گریز؟

از چه می گردی که جویی منزلش؟

از تو بیرون نیست ، می جو در دلش

او درون تو اقامت کرده است

وز شرابِ نفْس تو ، گردیده مست

مرگ او کِی هست؟ روز فوت تو

شد مقارن موتِ او با موتِ تو

****

دیو و شیطان ،جز خیالی بیش نیست

جمله این ها نام رمز آدمیست

هست شیطان ، این سرشت آدمی

کاین چنین در شر فکنده عالمی

نفْس امّاره ست غالب بر بشر

دعوی لغوی بود ، بر او ظفر

نفْس دارد مِیل طغیان و جنون

کِی به شلاق خِرَد ، یابد سکون

هر که غیر این سخن سَر می کند

خود بهل تا لاف در غربت زند

خیر و شر ، چون هر دو در ذات مَنند

رشته ای بر گردنم افکنده اند

هر دو هم دارند بر من ، مُژده ای

این به نقدی وآن یکی بر وعده ای

دل ، گهی با او گهی با این یکیست

زین کشاکش مقصد و مقصود چیست

آنکه رَست از دام نفْسش ، کیست او؟

هر که باشد ، جز فرشته

نیست او

من ندیدم ، گر تو او را دیده ای

محتمل ، دارای ضعفِ دیده ای!

****

۱ - حضرت آدم و حضرت محمد (ص) خاتم النبیین ، اولین و آخرین پیامبران الهی

۲ - اشاره ایست به حکایتی از مثنوی :

پیل اندر خانهٔ تاریک بود

عرضه را آورده بودندش هنود

از برای دیدنش مردم بسی

اندر آن ظلمت همی شد هر کسی

دیدنش با چشم چون ممکن نبود

اندر آن تاریکیش کف می بسود

آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد

گفت همچون ناودانست این نهاد

آن یکی را دست بر گوشش رسید

آن برو چون بادبیزن شد پدید

آن یکی را کف چو بر پایش بسود

گفت شکل پیل دیدم چون عمود

آن یکی بر پشت او بنهاد دست

گفت خود این پیل چون تختی بدست

همچنین هر یک به جزوی که رسید

فهم آن می کرد هر جا می شنید

از نظرگه گفتشان شد مختلف

آن یکی دالش لقب داد این الف

در کف هر کس اگر شمعی بدی

اختلاف از گفتشان بیرون شدی

۳ - نواختن : نوازش کردن - خلقت چنگ و دندان برای انسان ، که ابزاری برای دریدنش شد ، کمکی به اهداف شیطان بود !

۶۵ - آن عرب اشتر به صحرا برده بود

آن عرب ، اشتر به صحرا بُرده بود

گرگی آنجا اشترش را خورده بود

او گمان بُردی که آن حیوان مست

از سَرِ غفلت به هامون گم شدست

هر کجا کردی ازآن اشتر سراغ

در پی اش گشتی به کوه و دشت و راغ

تپّه ماهوری نبودی ، کآن عرب

اشتر خود را ازآن کردی طلب

در بیابان ، پست و بالایی نماند

کز عصای او بر آن جایی نماند

چون سحر ،خورشید سَر می زد ز کوه

بادیه می شد ز دیدارش ستوه (۱)

زین تکاپو بر تنش ، رَختی نماند

کفش او را بخیه و تختی نماند

قامتِ امّید و آمالش خمید

چشمِ فرجامش ز حسرت

شد سپید

آشنایی با خِرَد ، دادیش پند :

بارِ آمالی بر آن اشتر مبند (۲)

چشم خود را بر حقیقت باز کُن

رُو به کنجی تعزیت آغاز کُن

آن شتر بودی همه سرمایه ات

اعتبارت ، مرغ زرّین خایه ات

پس چرا غمگین نِه ای زین ماجرا؟

زین مصیبت گو نمی نالی چرا؟

آن عرب گفتش : به هامون تپّه ایست

غیر آن موضع مرا امّید نیست

من سراسر دشت و هامون جُسته ام

جز همانجا ، که بدان دل بسته ام

کور سویی دیده ام در شام تار

ورنه کِی بودی مرا صبر و قرار

گر نیابم پشت آن ، مطلوبِ خویش

گردم از جُور فلک ، ریش و پریش

آنچنان در اشک ، غلتم ، زار زار

تا به حالم خون بگرید ، روزگار

****

تپّه من ، صبح فردای منست

تا ببینم مژده ای در راه هست؟

هر شبانگه می دهم بر خود نوید

صبح فردا می رسد پیک امید

گر چه می دانم که بختم مستِ مست

دیرگاهی شد که کنجی خفته است

گر بنوشد تشنه ای آب از سراب

بخت من ، آن روز برخیزد ز خواب

****

کاش هر کس تپّه ای را داشتی

یا چو من ، امّید فردا داشتی

پشتِ تپّه ، بودی آن گمگشته اش

عمر و شور و شادی بگذشته اش

کاش هر کس فرصتی را یافتی

تا گلیمِ بخت خود را بافتی

کاش دنیا ، درس مِهر آموختی

تا که کمتر جانِ ما را سوختی

آنکه رسم جُور ، در دنیا نهاد

یا ستمکاری به انسان یاد داد

کاش بیند حاصل تعلیمِ خویش

آدمی را با همه درندگیش!

****

۱ - ستوه : ملول و عاجز شده و به تنگ آمده .

چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه ...... بدو گفت خورشید شد سوی کوه (نظامی)

۲ - آمال : آرزو ، بار آمال : اسباب آرزو

۶۶ - با شرارت ، آتشی افروختی

با شرارت ، آتشی افروختی

دیگری را نه

، که خود را سوختی

این سَفَر ، رَستی ز آتش ،خوش مباش (۱)

هر چه در وقتش و هر چیزی به جاش

گر که چوبی می زنی بر دیگری

یک دو کمتر زن ،که بازش می خوری (۲)

« این جهان ، کوه است و فعل ما ندا

سوی ما آید نداها را صدا » (۳)

****

این سخن گویم اگر چه تازه نیست

لیکن از دانایی و حکمت ، غنی ست

دوزخ و جنّت ، درین دنیای ماست

اینکه گویی در سَما باشد ، خطاست

نعمتِ جنّت ، همین اقبال توست

فرصتِ اِعمال آن آمال توست

دوزخ آن طبع حریص آدمیست

آتشش هم غیر اَعمال تو نیست

هر که خود ، آتش به جانِ خویش زد

مارِ خود شد ، بر تنِ خود ، نیش زد

جای آن آتش ، چراغی برفروز

کآن به جانت ، روشنی بخشد نه سوز

گر چراغ خانه ای روشن کنی

بر تَفِ جان سوزِ خود ، آبی زنی

****

۱ - این سفر : این بار - این دفعه

۲ - چوبی که زنی چو باز باید خوردن ...... پس در زدن احتیاط باید کردن (شاعر؟)

۳ - بیت از مثنوی مولاناست .

۶۷ - این شنیدم مُشرکی از باده مست

این شنیدم مُشرکی از باده مست

گفت با آن زاهدِ یکتا پَرست :

پیش از آن ، کاین اولیاء و انبیا

متصل سازند ما را با خدا

حضرتِ حق ، حاجب و دربان نداشت

جبرئیلی قاصد فرمان نداشت

در گهش بر روی هر جُنبنده ، باز

کافر و مؤمن به چشمش ، یک تَراز

کس نمی گشتی به دنبال شفیع

کس نپرسیدی شریفی یا وضیع (۱)

خود نمی دیدی جوازی دست کس

بر سر یک سفره ، سیمرغ و مگس

هر کجا می شد جمالِ یار دید

صبحگاهان ، نامش از بلبل شنید

وصلِ جانان ، شرط و آدابی نداشت

غمسرای عشق او ، بابی نداشت

چون

دلِ من ، بارگاهش ، روز و شب

جار می زد : هر که ام کردی طلب!

کس نمی جستی تَقرّب با نماز

شرطِ دیدارش فقط بودی ، نیاز

هر کسی بی زحمتی بر دیگران

با خیالی ، بُت پرستیدی عیان

کس نپرسیدی که این همسایه ام

از چه رویی قبله گاهش شد صنم؟

کس نمی پُرسید ، نام مذهبت

وز نماز مُستحّب دیشبت

بر سر مَسلک کجا بودی روا ؟

جنگ بین امّت لات و عُزی (۲)

کس به نام نایبِ پروردگار

بُت پرستان را نبُردی پای دار

کس نشد آونگِ ظلمی از صلیب

یا که مُثله ، با روادیدِ حبیب (۳)

یک تن از آن بُت پرستانِ دَغا

خود نمی بودی محارب با خدا

نه مسلمان و مسیحی و یهود

این جدایی بین انسانها نبود

مردمان بودند با هم ، یک دِله

همسفر با هم و در یک قافله

مقصدِ آنان همه باغ بهشت

بُت پَرست و راهب و پیر کنشت

راه دوزخ ، آن زمان دایر نبود

بیم آن هم در دل کافر نبود (۴)

****

تا یکی آمد ، کتابش در بغل :

کاین بود پیغام آن عَز و جَل (۵)

هر که او باور ندارد این کتاب

کار او در دنیی و عقبی خراب

گر عمل بر نَهْج این مصحف کنید (۶)

بی گمان یکسر به جنّت می روید

****

تا که مُهر آن صحیفه باز شد

انشقاقِ مردمان آغاز شد (۷)

بت پرستی رفت و همراهش وفاق (۸)

وحدتی آمد سراسر افتراق (۹)

هر که نامی روی تو بنهاد و رفت

از تو احکامی به انسان داد و رفت

آن پیمبر ، یَهُوَه خواندی تو را

این اهورا گفتی ات و آن یک عُزی (۱۰)

شد نظرگاه رسولان ، مختلف

این یکی دالَ ت لقب داد آن الف (۱۱)

باب تعبیر و تَخیّل ، باز شد

داستان کفر و دین آغاز شد

شد جدالی در میان مردمان

کفر تو ، ایمان من ،

آمد میان

هر که کردی داوری ، بر دیگری:

من به فطرت مؤمنم تو کافری

آدمی ، در جنگ مال و جاه بود

حُبّ دین هم ، علتی دیگر فزود

کفر و دینی در خیال خویش بافت

بهر خونریزی دلیلی تازه یافت

****

این خدایان ،فرقشان جز نام ،چیست؟

بر سَر نامی تعصّب ، جاهلیست

جمله شان ، خواهان اعزاز بشر

از دل این خاك ، پرواز بشر

قصدشان ، معراج انسان زبون

عِزّتی دادن به این موجود دون

بر سعادت ، رهنمون کردن تو را

بر حذر کردن ز اهریمن ، تو را

همسفر کردن تو را با راستی

تا پس از مُردن ، نیابی ، کاستی

****

آدمی ، باید مُرادی داشتن

بر خدایی ، اعتقادی داشتن

نام آن را هر چه می خواهی بگو

زین اسامی ،خود غرض او هست و او

قصّه ای را خوانده ام از مولوی

از حکایت های نغز مثنوی :

«چار کس را داد مردی ، یک دِرَم

آن یکی گفت این به انگوری دَهَم

آن یکی دیگر ، عرب بُد گفت : لا

من عنب خواهم نه انگور ای دغا !

آن یکی تُرکی بُد و گفت این بنم

من نمی خواهم عنب خواهم ازم

آن یکی رومی بگفت این قیل را

تَرک کُن ، خواهیم استافیل را (۱۲)

در تنازع ، آن نفر جنگی شدند

که ز سِرّ نام ها غافل بُدند

مشت بر هم می زدند از ابلهی

پُر بُدند از جهل و از دانش تهی »

****

کعبه و بت ، خود نمادی بیش نیست

عابدان را نیّت و مقصد ، یکیست

تو کنی تعظیم کعبه ، من صنم

هر دو می جوییم او را تا عدم

پس بگو تکفیر مُلحد از چه روست؟

نفْس او هم دائمًا درجستجوست

خود چه می گویی که او یابنده نیست

زانکه هر جوینده ای ، یابنده ایست

****

گفت او را زاهد روشن ضمیر

نکته ای می گویمت ، عبرت بگیر

زورقی راندی درین بحر عمیق

کاندرین طوفان

بود دریا ، غریق

کعبه با نقش نگاری جان گرفت

بت ، نماد خویش از شیطان گرفت

چون ندانی فرق لعل و سنگ را

از چه گویم با تو نام و ننگ را

کس نمی سازد نگین از سنگ و گِل

سر بنه هر جا که دیدی پای دل

کوی اغیار از کجا و کوی یار

بانگ زاغست آن و این صوت هَزار (۱۳)

سختی خار از کجا و لطف گُل

طبع سرکه کِی دهد مَستی مُل (۱۴)

هر دوشان با کلک صانع ، نقش شد

لیکن آن جانکاه و این جانبخش شد (۱۵)

در بیابان گر نباشد ساربان

راه خود را از که می جویی نشان

این رسولان ، خود نشان این رهند

پیش پای تو چراغی می نهند

گر درین ظلمات ، نشناسی مسیر

چون چراغ راه دادندت ، بگیر

شمع راهی گر به دستت اوفتاد

حفظ آن کن از گزند تند باد

تند بادت شد همان اغوای نفْس

خود مشویی جامه در دریای نفْس

رو بیآور دامن نوحی به کف

چون به گرداب اندری از شش طرف

گر تو می دانی که راه از چاه چیست

جایگاهت مسند پیغمبریست!

****

۱ – شریف : انسان بلند قدر

۱ – وضیع : شخص فرومایه

۲ – لات و عزی : دو بُت معروف دوران جاهلیت عرب

۳ – حبیب : در این جا به معنی خداوند. اشاره ایست به برخی از اربابان دین که به نام نیابت از جانب پروردگار ، حکم مرگ صادر می کنند.

۴ – کافر : بی دین ، به دو صورت کافِر و کافَر ، خوانده شده است. از انوریست :

چو از دوران این نیلی دوایر ...... زمانه داد ترکیب عناصِر

چو خاموشی بود کفران نعمت ...... درین معنی چه خاموش و چه کافِر

۵ – عز و جلّ : عزیزست و بزرگ و ارجمند.

جمله ایست که به دنبال نام خدای تعالی آرند.

۶ - نهج : راه و روش - طریق واضح

۶ - مصحف : به طور عام به کتاب اطلاق می شود و به صورت خاص به کتب آسمانی.

۷ - انشقاق : پراکنده شدن

۸ - وفاق : همراهی کردن - سازواری کردن

۹ - افتراق : از یکدیگر جدا شدن

۱۰ - یهوه ، اهورا ، عزی : اسامی خداوند در ادیان و عقاید

۱۱ - مصرع بر گرفته از مثنوی مولاناست.

۱۲ - عنب ، ازم ، استافیل : نام انگور در زبان های ، عربی ، آذری و ترکی عثمانی است.

۱۳ - هَزار : بلبل ، هزار دستان

۱۴ - مُل : شراب انگوری

۱۵ - از نظر قواعد ادبی ، کلمات « نقش » و « بخش » نمی توانند قافیه دو مصرع یک بیت باشند. اما این دو واژه با قرابت آوایی شان ، به عنوان قوافی دو مصرع این بیت به کار گرفته شده اند و با خوش نشینی و هم نوایی شان ، اصراری برای تغییر آن نداشتم.

۶۸ - آن یکی گفتا به مُلا نصردین

آن یکی گفتا به مُلانصردین :

گر به علم و عقل خود داری یقین

از چه دائم ، گول مردم می خوری؟

آبروی هر چه عاقل می بَری؟!

گفت مُلا : مردم این روزگار

مردمانِ دل سیاهِ نابکار!

گر چه پندارند ، پاک و بی غشند

یکدگر را می فریبند و خوشند!

دستشان در جیبِ گرم یکدگرا!

از سَر انگشتانشان ریزد هنر

کسبِ روزی شان شد از راه دغل

شد همه سرمایه شان گول و حِیَل (۱)

حُقه ها دارند اندر آستین

حیله هاشان جمله بکرست و نُوین

تا شوم واقف به یک ترفندشان

نوع دیگر اُفتم اندر بَندشان

کذب هاشان را چنان آراستند

تا که پنداری صدیق و راستند

منصفانه ، گر قضاوت می کنی

پس چرا ما را ملامت می کنی؟

دائماً یکسان

نباشد گول شان

نو به نو ، گول است در کشکول شان

بشنو از من نکته ای معقول را

کِی دو باری خورده ام یک گول را

هر قَدَر من می شوم ، هشیارتر

زین جماعت نیستم ، مَکّارتر

« گول »شان ، هر روز با شکلی جدید

از جوال مغزشان آید پدید

حیله این قوم ، پایانیش نیست

تا به روزی که به تَن ، جانیش نیست

****

۱ - گول ، حِیَل : مکر- فریب

۶۹ – ابلهی ، مهمان شد اندر مجلسی

ابلهی ، مهمان شد اندر مجلسی

کاندر آن بودند از مردم بسی

جایْ تنگ و میهمانان بی شمار

پس شدی با دربِ مجلس همجوار

چون به جای خویش گشتی مستقر

حلقه هایی دید آویزان به در

پس ز روی شیطنت ، چون بچه ای

حلقه ای شد در کفَش بازیچه ای

حینِ بازی ، بندی از انگشت او

رفت در آن حلقهٔ آهن ، فرو

حلقه تنگ و عقلِ ابله ، تنگ تر

گویی افتادی به انگشتش شرر

آنچنان آماس کردی عضو او

کز جگر آمد بُرونش های و هو

صورتش چون عضو محبوسش ، سیاه

عیشِ مردم شد ز غوغایش ، تباه

میهمانان ، گِرد او جمع آمدند

در پی تدبیر این مشکل شدند

بهر چاره ، هر کسی سویی دوید

تا که آهنگر به فریادش رسید

این به تسکینش گلاب و قند داد

دیگری از رأفت او را پند داد

بعدِ اتمامِ گلاب و قند و پند

حاضران هر یک به جای خود شدند

بار دیگر ، ساعتی نگذشته بود

روی ابله شد چو انگشتش کبود

نعره ای آن سان ز سینه برکشید

کز غریوش ، زَهره مجلس درید

اهلِ مجلس ، سوی او بشتافتند

نوبتی دیگر به بندش یافتند

باز هم کردند آهنگر خبر

تا گره بگشود یک بار دگر

جای آهنگ و صدای عود و چنگ

گوش مجلس پر شد از آوای زنگ

آن یکی کردش شماتت : کای فلان

از چه زحمت می دهی بر مردمان؟

بر سرت

آمد بلایی بار پیش

چون نگیری تجربت از کار خویش؟

گر به کوی یار هم ، مارت گزید

دیگر از آن کوی باید پا کشید

****

مرد احمق گفت : این باشد درست!

من گرفتم عبرت از بار نخست!

لیک گفتم تا که یک بار دگر

با طمأنینه و صبری بیشتر...

بر سراغ حلقه ای دیگر رَوَم

وامدار پشتکار خود شوَم

آزمایم ، تا یقین حاصل کنم

قادرم خود ، رفع این مشکل کنم؟

این گمان هم در سر من اوفتاد

این یکی شاید کمی باشد گشاد!

یا اگر این هم چو قبلی تنگ بود

بلکه بتوان بر گشادی اش فزود

لاجرم ، شک را به دور انداختم

با جسارت سوی حلقه تاختم!

گر چه از درد و فشارش سوختم

لیک ، کُلی تجربه اندوختم!

****

کی بگیرد عبرت این نوعِ بشر؟

آدمی ، آدم نخواهد شد دگر

گر چه طی شد عمر او در آزمون

روسفید از آزمون نآمد برون

خود نگیرد عبرت از اعمالِ خویش

شد مکرر قصّه سوراخ و نیش

چون چراغ از تجربه دارد به چنگ

از چه رو پایش مدام آید به سنگ؟

گر چه عزمش راسخ است و یک کلام

توبه صبحش نمی ماند به شام!

تا به تصمیماتِ سُستش پی بَرید

داغ های پشت دستش بنگرید

آدمی ، دارای عقلی ساده است

نام آن را هم خِرَد بنهاده است

****

۷۰ – آن یکی گفتا به مردِ یخ فروش

آن یکی گفتا به مردِ یخ فروش

پس متاع و جنس دکان تو کوش ؟

گفت : بازار متاعم گرم نیست

گر گران وزن است ، سودش اندکیست

چون نبودش مشتری از خاص و عام

روی دستم ماند و کم کم شد تمام !

****

۷۱ – واعظی می گفت در روز حساب

واعظی می گفت در روز حساب

بر تنوری داغ تر از آفتاب

تشتِ زرّینی بر آتش می نهند

وانگهی بر هر که فرمان می دهند

تا که بی اُمّیدِ اغماض و گذشت

ایستد پای برهنه روی تشت

پس به دنیا آنچه از اموال داشت

وآنچه بر میراث خوارانش گذاشت

ضمنِ آنکه

، نام هر یک می بَرد

همزمان ، تعدادشان را بشمرد

****

شاه با بُهلول ، پایِ وعظ بود (۱)

جمله اظهارات واعظ می شنود

خاطرش آمد از آن دینار و گنج

مالِ بادآورده بی دسترنج

آنچه را کز حرص و آز اندوختی

یا به کسبش ، جان مردم سوختی

مُلک و کاخ و باغهای غصبی اش

وآن کنیزانِ جوان ِ ماه وش

آن همه دکان و انبار و متاع

کز شمارَش ، ایزد افتد در صداع (۲)

پس ز وحشت رفت در فکرت فرو

خشک شد از هول ، آبش در گلو

دید چون بهلول ، حالِ شه تباه

از تَرَحّم کرد بر رویش نگاه!

شه ز روی طعنه با بهلول گفت

تو مگر اموال بتوانی نهفت؟

همچو من ، باید که تک تک بشمری

کِی توانی جان ز آتش دربَری؟

گفت با شه ، گو که آتش برنهند

روی آن هم سینی ای از زر نهند

تا بدانی فرقِ تو با بنده چیست

می شمارم ، هرچه دارم هست و نیست

****

چون مُهیّا شد بساطِ آزمون

کفش خود آورد از پایش برون

دورخیزی کرد و بر سینی بجَست

جمله ای گفت و ز استنطاق رَست : (۳)

آنچه بُردم ، بر تنم این خرقه بود

آنچه خوردم ، نان جو با سرکه بود

****

این جهان را همچو دریایی بدان

کاندر آن غرقند خیل مردمان

هرچه حرصت بیش گردد ، لاجرم

عمق آن ، یابد فزونی دم به دم

تا که آخر ، گم کنی پایاب را (۴)

از سرِ خود ، بگذرانی آب را

غرقه در غرقابِ نفْس خود شوی

ای امان از این حُطام دنیوی! (۵)

گر بخواهی تا که بر ساحل رسی

در کمالِ عافیت ، منزل رسی

هرچه مالت بیش ، بارت بیش تر

هرچه بارت بیش ، جانت ریش تر

کیسه ای زر ، گر ببندی بر میان

غرقه خواهی شد ز سنگینی آن

شد سبکباریّ تو ، راه نجات

تا که بگریزی ز

گردابِ ممات (۶)

زر اگر چه موجب آسایش است

آدمی ، اندر پیِ آرامش است

گر که دیواری ز زر برمی کشی

تا بدان مأمن نمایی دلخوشی

زر ، پناهت نیست چون غم رخنه کرد

کُن نگه ، غم با دلِ سنگت چه کرد؟

دلبرت در بر ولی غم ، بر در است

تن در آسایش ولی جان ، مضطر است

انگبین گر می خوری ، آخر چه سود

بغض اگر راه گلویت بسته بود

« مِی » اگر نوشی و ساقی ، غم بُوَد

« مِی » نه بر آلامِ تو مرهم بُوَد (۷)

وقتِ مستی ، چون بگریی زار زار

مِی رها کن ، مایهٔ شادی بیار

با دلی خوش ، نانِ جو گر می خوری

لذتی از زندگانی می بَری

گر کباب ، آغشته با خون جگر

حرص دنیا از چه خوردی این قَدَر؟

وای بر من ، وای بر تو ، وای ما

می کنیم این ظلم ها بر خود روا

با تنِ خود آشنا ، با جان ، غریب

حاصل یک عمر ، شد تن را نصیب

تا به کِی باید کشیدن بار تن ؟

« تن رها کن ، تا نخواهی پیرهن » (۸)

****

۱ - بهلول بن عمرو الصیرفی معروف به بهلول مجنون. وی در حدود ۱۹۰ هجری قمری درگذشت.

وی از « دیوانگان عاقل » خوانده شده و دارای سخنان شیرین است.

۲ - کز شُمارَش : که از تعداد و شمارهٔ آن

۲ - صُداع : دردسر - زحمت

۳ - استنطاق : بازپرسی

۴ - پایاب : آب کم عمقی که پا به ته آن و بر روی زمین برسد.

۵ - حُطام دنیوی : مال و منال دنیا

۶ - ممات : مرگ ، فوت

۷ - « مِی » اگر نوشی و ساقی ، غم بُوَد :

علت باده

نوشی تو ، رهایی از اندوه است . لذا آنکه جام مِی را به دستت می دهد و ساقی توست ، غم است .

۸ – مصرع از قاآنی ست.

۷۲ – مرد عیاری ، سواره ، حینِ گشت

مرد عیاری ، سواره ، حینِ گشت

از بیابانِ فراخی می گذشت

بر زمین ، گسترده بودی آفتاب

از بخار آهِ خود ، فرشِ سراب

چشمهٔ خورشید ، در صحرا روان

خاک ، در اندوهِ خار نیمه جان

آسمان را قطرهٔ اشکی نماند

ورنه در سوگ بیابان می فشاند

****

یافت شخصی را به ره آن رادمرد

تن گدازان بودی اش جان نیم سرد

از تفِ جانسوز صحرا رو به موت

در گلو ، خشکیده بودش حرف و صوت

دستی از رحمت به روی او گشاد

جرعه ای از مَشک خود آبیش داد

قطره قطره جان به حلقومش چکاند

پس مَدَد کردش و بر زینش نشاند

تا که قدری ، مردِ تشنه جان گرفت

دیو نفْسش دامن شیطان گرفت

اسب و زین را دید و افسار و لگام

روی زین ، شمشیر خفته در نیام

پس ز بی شرمی طمع بر مال برد

باز هم انسان ز شیطان گول خورد

گفت با خود گر بتازم اسب را

این پیاده کِی رسد بر گَرد ما ؟

من به این مَرکَب نیازم بیش ازوست

چون چنین اسبی به عمرم آرزوست

او جوانست و قوی و پُر توان

بگذرد از این بیابان بی گمان

گر که عمرش بر جهان باقی بُوَد

باز کوشد صاحب اسبی شود

****

این چنین ، وجدان خود ، آسوده کرد

پس کرامت را به خون ، آلوده کرد

شرمش از چشمانِ وجدانش چو ریخت

پس نهیبی زد بدان اسب و گریخت

آن جوانمردش ز دور آواز داد :

کای نمک نشناس پستِ بَدنهاد

این سخن را گوش کن وآنگه گریز

چون ندارم با تو من قصدِ ستیز

گول اگر خوردم ، نه از فنّ ِ تو بود

از

سَرِ غفلت ، فلک ، عقلم ربود

بخت من خوابید و از اسب اوفتاد

بخت تو بنشست بر اسب مُراد

گرچه بُردی جملهٔ اموال من

من نمی گویم تو هستی راهزن

هر دومان ، بازیچهٔ مکر فلک

هردومان خوردیم از دستش کلک

از تو وجدان بُرد و از من ثروتی

بر تو ننگی ماند و بر من زحمتی

مالِ من دزدید و بخشیدش به تو

از تو هم دزدد ، ازو غافل مشو

نعمتی را داده بود و پس گرفت

کار این دنیا عجیب است و شگفت

من که مالی از حلال اندوختم

این چنین از ظلم دنیا سوختم

وای بر تو ، تا سرانجام تو چیست ؟

باید از اکنون به پایانت گریست

آسمان چون ناظر اعمال توست

کج مرو ، بشتاب در راه دُرست

هرچه بود این ماجرا بر من گذشت

من توانم جان بَرم زین خشکْ دشت

لیک ، چون بر محفل یاران رسی

خود مگو این ماجرا را با کسی

شیوهٔ نامردمی شایع مکن

سُنّت مردانگی ضایع مکن

گر مرا بر خاک بنشاندی چه باک

پس مَیفکن « رادمردی » را به خاک

مردمان ، گر ماوقع را بشنوند

کِی بر آیین مروت بگروند ؟

گر کسی بر این حکایت پی بَرَد

کِی دگر راه فتوت بسپرد ؟ (۱)

گم شود نام اعانت از جهان (۲)

از کَرَم ، دیگر نمی ماند نشان

دست یاری ، کس نیازد سوی کس (۳)

کس نباشد بر کسی فریادرس

رحم اگر بر من نکردی ای دغا (۴)

بر « جوانمردی » ترحُم کن روا

گر نسازی رَسم « مَردی » پایمال

آنچه از من بُرده ای ، بادت حلال

****

۱ – فُتُوت : جوانمردی ، کرم – بخشندگی

۲ – اعانت ، اعانه : کمک کردن – یاری

۳ – یازیدن : قصد کردن

۴ – دغا : دغل – نادُرُست

۷۳ – آن سه کودک چند گردو یافتند

آن سه کودک چند گردو یافتند

شادمانه سوی

آن بشتافتند

با عدالت خواست هر کس حقّ ِ خویش

نه یکی کمتر و نه یکدانه بیش

شد نزاعی در میان کودکان

بر سر تقسیم ِ سهم ِ گردکان

کودکی گفتا که هان ای دوستان

از چه افتد اختلافی بین مان

گردکان ها ده عدد باشد و بس

کِی توان تقسیم کردن بر سه کس؟

بهر حلّ مشکلاتی این چنین

رفت باید پیش ملانصردین

او حکیمی ظاهراً دانا بُوَد !

عدل و عقلش بیشتر از ما بُوَد

****

چونکه بر این رأی هم آوا شدند

راهی ی کاشانه ملا شدند

****

آن یکی کودک بگفتا ای حکیم

ای که هستی صاحبِ قلبِ سلیم

گردکان ها را کنون تقویم کن (۱)

با عدالت بین ما تقسیم کن

****

گفت ملا نکته ای با کودکان :

خود دو گونه عدل باشد در جهان

عدل اوّل را زمینی گفته اند

ضامن اجراش ، شلاقست و بند !

رشوه ، اصل و پایه و بنیان آن

سست باشد حجّت و برهان آن

می شود اینگونه توضیحش دهم

عدل انسانی چنین خورده رقم :

کرسی قاضی چو باشد در فراز (۲)

رشوه بر مظلوم گردد چاره ساز

عدل دوّم ، آسمانی نام اوست

جلوه گاه حکمت و احکام اوست

گرچه هر کس لطف و قهرش دیده است

شرح عدلش اندکی پیچیده است

هر دو را من خبره ای هستم تمام (۳)

حال گوییدم که بگزینم کدام ؟

کودکان گفتند ای ملای ما

عدل ِ لقّ و سستِ انسانی چرا ؟

اینکه عدل آسمانی برتر است

حاصل انعام و لطف داور است

****

گفت ملا آفرین بر رأی تان

بِه بُوَد عدل الهی بی گمان

****

پس به دقت گردکان ها را شمرد

بود جمعًا ، ده عدد گردوی خُرد

هشت گردو داد دستِ این یکی

پس دو گردو هم به دیگر کودکی

سومی را زد یکی پس گردنی !!

گفت : پایان یافت کاری کردنی (۴)

بچه ها پُرسان ز ملانصردین

کِی بُوَد عدل الهی این چنین ؟

****

گفت ملا : این روال عدل

اوست

عدل او جاریست بر دشمن و دوست

عدل و داد و بخشش اینسان بُوَد

آدمی از حکمتش حیران بُوَد

علتِ لطفش نه از روی سبب

حکمتِ قهرش نه از روی غضب

بر سر این یک نهاده تاج زر

آن یکی را ریخته خاکی به سر

ای بسا ابله که در آسودگیست

فاضلی از غصّه در فرسودگیست

این برای کسب نانی در دعاست

آن یکی دنبال قرص اشتهاست

پیر فرتوتی نشسته روی گنج

گنج بادآورده بی دسترنج

نوجوانی از سحر تا شامگاه

در به در دنبال یک پول سیاه

تاجری در زیر پایش داشت « فورد »

زد و در بانکی به قرعه « بنز » بُرد !

دوره گردی تا خر لنگی خرید

شب که شد ، گرگی خر او را درید

آن یکی را زر نهد بر روی زر

این یکی را ضَر دهد بر روی ضَر (۵)

این عجب ، در بارگاه عدل او

نیست جای اعتراض و گفت و گو

سهمِ رزقت ، گر به استحقاق نیست

جدّ و جهدت موجب ارفاق نیست

با دعا چیزی نمی افزایدت

داده رزقی بر تو ، آنچه بایدت (۶)

آری عدل آسمانی این بُوَد

چیست چاره ؟ چاره ات تمکین بُوَد (۷)

****

۱ - تقویم : تعیین دوری و نزدیکی ستارگان - ارزیابی - محاسبه کردن وقتها (لغتنامه دهخدا) - در اینجا به معنای ارزیابی ست .

۲ - فراز : بلندی

کرسی قاضی چو باشد در فراز : اگر کُرسی قضاوت قاضی ، دور از دسترس ضعیفان و ستمدیدگان باشد .

۳ - تمام : کامل - به کمال

۴ - کاری کردنی : کاری شایسته

حافظ :

خون پیاله خور که حلال است خون او ...... در کار یار باش که کاریست کردنی

۵ - ضرّ : ضرر و زیان

۶ - باید : بایسته

است – ضرورت است . خداوند روزی تو را آنچنان که بایسته و لایق آنی داده است .

۷ – تمکین : اطاعت و فرمانبرداری

۷۴ – یک سخن بشنو از آن مرد غریب

یک سخن بشنو از آن مرد غریب

آنکه بودی دردهامان را طبیب

نکته ای زآن آشنای ناشناس

هر که با او همدل اما از قیاس (۱)

بود سجّاده نشینی با وقار

خُم نشینش کرد دست روزگار (۲)

منبر وعظی ز چوبِ تاک داشت

پا به خاک و ریشه در افلاک داشت

جامِ جان را یافت در آن باده ریخت

جرعه ای هم بر تن سجّاده ریخت

شارح اسرار شد اشعار او

نردبان آسمان ، افکار او

خواست تا بیدار سازد خفتگان

کوشش بیهوده بودی بی گمان

****

آدمی ، طبعش به مستی مایلست

چون که شد سرخوش ، ز دنیا غافلست

تا که در خوابی ، غم دنیات نیست

نعمتِ لایعقلی آسودگیست (۳)

وقتِ مستی ، صورت دنیا خوشست

دلربا و دلپذیر و دلکشست

چهرهٔ دنیا به هشیاری مبین

ورنه از زشتیش می گردی غمین

هر چه دَردت هست از بیداری است

هر چه رنجت هست از هشیاری است

****

باز گردم بر سر گفتار او (۴)

او که بودی کاشفِ اسرار او (۴)

آتشی زد در نیستان بشر

آتشش سوزاند هر جا خشک و تر

واژه هایش آنچنان اندر سَماع

جان شود مستش به وقت استماع

آتشِ عصیان او عالم گرفت

در نهادِ عالم و آدم گرفت

او ز زندان جهان آشوفتی

بال و پر ، هر دَم به هر در کوفتی

عاقبت بشکست دیوار قفس

پر کشید آنجا که دور از دسترس

خود چه خوش گفتست ابیاتی عمیق

منطبق بر علم امروز و دقیق (۵)

شرح کرده طی تکوین بشر

در خلال چند بیت مختصر

****

« از جمادی مردم و نامی شدم (۶)

وز نما مردم به حیوان سرزدم (۷)

مُردم از حیوانی و آدم شدم

پس چه ترسم کِی ز مُردن کم شدم

حملهٔ دیگر بمیرم از

بشر

تا بر آرم از ملایک پر و سر... » (۸)

****

نکته ای خواندی از آن شیرین سخن

شرح آن را هم کنون بشنو ز من :

آدمیزاد ار شود روزی مَلک (۹)

چون که ذات اوست مَملوّ از کَلک

بی گمان از سِنخ ابلیسان شود

جانشین لایق شیطان شود

تا جمادی بود ، خیر و شر نداشت

چون که نامی گشت بار و بَر نداشت

تا که کم کم نام حیوان یافتی

تا بدرَّد ، چنگ و دندان یافتی

بعد از آن ، از لطف حق شد مفتخر

تا بیابد نام والای بشر

ظاهرًا چون شد عزیز و ارجمند

از تکبّر یافت طبعی خودپسند

اندکی چون جایگاهش شد رفیع

یافت راهِ خلقِ اعمالِ شنیع (۱۰)

شد چنان استاد در ظلم و فساد

رونق بازار شیطان شد کساد

هر چه پیش آمد ، عیوبش بیش شد

هم چو کژدم ، ارمغانش نیش شد

اشرفِ خلقت چرا شد بی شرف ؟

از چه انسانیّتش گم شد ز کف ؟

نامش آدم ، لیک از حیوان بَتر

موجد هر کاستی و شور و شر (۱۱)

هر سیه کاری به قاموسش روا (۱۲)

شد وجودش مایهٔ شرم خدا

چشم امّیدی به اصلاحش مدار

رفته از کف ، فرصت انجام کار

چون به پند و آیه و وعد و وعید

ترکِ عادت دادنش باشد بعید

او به طعم تلخ خون ، خو کرده است

او به نفْسِ سرکشش رو کرده است (۱۳)

****

۱ - قیاس : اندازه گرفتن - حدس - تصور - گمان . در اینجا به معنی گمان و تصور است .

۲ - کلمهٔ « خُم نشین » را به عنوان تعبیری برای تلفیق حکمت و خرابات نشینی استفاده کرده ام .

۲ - خُم نشین : لقبی است که به دیوجانس داده شده است که خمی چوبین را به عنوان خانهٔ خود برگزیده بود.

در ادبیات فارسی این لقب را به افلاطون داده اند .

جز فلاطون خم نشین شراب ...... سر حکمت به ما که گوید باز (حافظ)

۳ - لایعقلی : بی عقلی - نادانی

۴ - ضمیر « او » در مصرع اول ، اشاره به مولاناست و مرجع ضمیر « او » در مصرع دوم ، خداوند است .

۴ - این مصرع را به این صورت هم می توان نگاشت :

او که بودی کاشفِ اسرار هو

هو : در تداول صوفیان مخفف هُوَ و مراد خدای تعالی است . (لغتنامه دهخدا)

باد در مردم هوا و آرزوست ...... چون هوا بگذاشتی پیغام هوست (مولانا)

۵ - بر اساس تحقیقات علوم جدید ، گیاهان ، اولین موجودات زنده کرهٔ زمین محسوب می شوند و پیش از آن ،

جمادات ساکنان این کرهٔ خاکی بودند .

پیدایش موجودات تک سلولی و تکامل جانوران ، بعد از این مرحله به وقوع پیوسته است .

البته این نظریه ، حاصل تراوشات فکری مولانا نیست و قرن ها قبل در تئوری های حکمای

یونان باستان وجود داشته است .

۶ - جماد : موجود بی جان و بی حرکت مانند سنگ و چوب مقابل نبات و حیوان . هر چیز بی جان

۶ - نامی : نمو کننده . هر ذیروحی [اعم از نبات و حیوان] که رشد و نمو کند . در اینجا به معنی گیاه است .

۷ - نما : نمو . بالیدگی - افزایش - رشد - در اینجا به معنی گیاه است .

۸ - سه بیت داخل گیومه ، ابیات مشهور مولانا در مورد مراحل تکوین و عروج انسانیست

.

۹ – مَلَک : فرشته

۱۰ – شنیع : قبیح – زشت

۱۱ – موجد : ایجادکننده – پدیدآورنده – آفریننده

۱۲ – قاموس : مجموعهٔ واژگان تعریف شده در ذهن؛ ذهنیت. قوانین ذهنی .

۱۳ – رو کردن : توجه کردن . ابراز علاقه کردن .

۷۵ – یادم آید چند سالی پیشتر

یادم آید چند سالی پیشتر

با جوانی کور گشتم همسفر

چشم او روشن ز خورشیدِ ضمیر

بی بصر ، اما به کار خود بصیر

هم چو شام ِ وصل ، او را آفتاب

در دل ِ شب ، دیده بگشودی ز خواب

آنچه دیدی با نگاه باطنش

چشم من بودی به توصیف الکنش

او نشان می داد و من می دیدمش

وصف گل می کرد و من می چیدمش

چشمه را بر طبع ماهی می سرود

خاک را از چهره‌ٔ گل می زدود

بر چمن دست نوازش می کشید

چون نسیمی بر گلستان می وزید

در خیالش ، غنچه چون گُل می شکفت

هر چه را می گفت بلبل می شنفت

سنگ و چاهِ راه با او آشنا

هر صدایی با سکوتش هم نوا

گاه گفتی : چیست این نجوای رود ؟

بلکه می خواند برای گل سُرود

خیز و بنگر دشت و صحرا دیدنی ست !

رنگ و بوی سبزه و گل چیدنی ست

این همه آواز می آید به گوش

سنگ و خاک و سبزه و گل در خروش

پای کوبان ، باد و طوفان در سَماع

موج و ساحل ، با هیاهو در نزاع

می کند پروانه بر گل زمزمه

نشنود این راز را گوش همه

بلبل بیدل چه می خواهد به باغ ؟

از چه دائم می کند گل را سراغ ؟

قمری شیدا چه می گوید به جفت

گوش دادی هرگز این گفت و شنفت ؟

****

من شدم شرمنده از بینایی ام

کز چه غافل زین همه زیبایی ام

چشم اگر داری و بیناییت نیست

علم و فضلت هست و داناییت نیست

****

۷۶ - یک لطیفه یاد دارم از قدیم

یک لطیفه یاد دارم از قدیم

کآن شنیدم از لب پیری حکیم

کودنی

اندر بیابانی رسید

در زمینش شاخه خاری بدید

چون نگاهی کرد با دقت بر او

از تعجب رفت در فکرت فرو

از چه بُرّان شد نوک این خارها ؟

آمد این تندی و تیزی از کجا ؟

این نه صنعت بلکه تَردستی بود

کار سکّاک زبردستی بود (۱)

یک به یک نوک هایشان را تیز کرد

این چنین چنگالشان خون ریز کرد !

تیز نبود این چنین ، پیکانِ تیر (۲)

می رود در پا ، چو سوزن در حریر

هر که کرده آفرین بر همّتش

حبذا بر پشتکار و صنعتش

****

بعد از آن ، کودن به هر جا می رسید

یا که صنعتگر و سکاکی بدید

نقل کردی ماجرای خارها

پرسشی کردی از آن ها بارها :

گر کسی سازنده آن خارهاست

پس به من گویید دکّانش کجاست ؟

****

او که کودن بود ، ما که عاقلیم !

از چه زین صنعتگری ها غافلیم ؟

راستی ، صنعتگر عالم ، که است ؟

هر که را بینی پی این نکته است

کیست آن پیدای ناپیدای ما ؟

حاضر اما بی نشان عنقای ما

از رگِ گردن به ما نزدیکتر

پس چه می گردیم او را در به در ؟

از ریا ، لافی ز عشقش می زنیم

بر دروغی جان و دل خوش می کنیم

تا مبادا مهر و لطفش کم شود

جایمان هم پیش او محکم شود !

ترس ازو داریم و از فردای خود

تا نگیرد جمله نعمت های خود

یک قدم در راه او طی کرده ایم ؟

گوش بر احکام او کِی کرده ایم ؟

تیغ ها بر جان هم آهیختیم (۳)

خونِ یکدیگر به نامش ریختیم

****

دین پژوهان چون گمانی داشتند

وَهم خود را چون یقین انگاشتند

گاه ازو سلطان جابر ساختند

گاه ازو معشوق صابر ساختند

او شدی سلطان و عرشش بارگاه

کس بدان درگاه نتوان بُرد راه

بهر دیدارش شفیعی یافتند

ای بسا لاطائلاتی بافتند (۴)

****

عده ای هم با فریب و لافِ علم

با نگاهِ شکّ و منفی بافِ

علم

چونکه اندک بَذر علمی کاشتند

خرمنِ کفری از آن برداشتند (۵)

تا که شمع مُرده ای افروختند

فخر بر خورشید و مه بفروختند

شد چو مجهولی بر آن ها آشکار

شبهه ای کردند بر پروردگار

تا به کشفِ کوچکی نایل شدند

رهروانی در رهِ باطل شدند

نخوتِ دانش و موهوماتِ دین

شد برای آدمی ، حبل المتین ! (۶)

****

از چه می گویی جهان بی صاحبست ؟

یا خدای من وجودش کاذبست

گر خدایی نیست حاکم بر جهان

گر پناهی نیست بهر بی کسان

در غروبِ بغض و در شبهای تار

گو به دامان که گریم زار زار ؟

پس چه کس بر زخم من مرهم نهد ؟

پس چه کس امید فردایم دهد ؟

آن زمان ، کز زندگانی خسته ام

دردمند و ناتوان بنشسته ام

سیلی ای از دستِ دنیا خورده ام

دلشکسته کنج غم کِز کرده ام

هق هق من را چه کس خواهد شنید ؟

دست لطفی بر سرم خواهد کشید ؟

****

من خدایی دارم و دارم یقین

مهربان است و خدایی راستین

نیست پنهان تا که پیدایش کنم

نیست غایب تا هویدایش کنم (۷)

گر که برگیری ز چشمِ دل حجاب

می توان دیدن رُخ آن آفتاب

****

۱ – سکّاک : آهنگر – چاقو ساز

۲ – پیکان : به قسمت نوک فلزی تیر اطلاق می شود .

۳ – آهیختن : برکشیدن .

۴ – لاطائلات : سخنان بیهوده و یاوه

۵ – خرمن : تودهٔ گندم و جو باشد که از کاه پاک کنند.

۵ – برداشت : جمع آوری محصول

۶ – حبل المتین : رشتهٔ محکم .

بنا به توصیهٔ دین ، ریسمان محکمِ حقیقت (حبل الله) که می بایست انسان ها به آن

چنگک زنند تا موجب تفرقه شان نشود . عامل اتحاد نوع بشر .

در اینجا به طعنه به این ریسمان اشاره شده است .

۷ - فروغی بسطامی :

کِی رفته ای زدل که تمنا کنم تو را ...... کی بوده ای نهفته که پیدا کنم تو را

غیبت نکرده ای که شوم طالب حضور ...... پنهان نگشته ای که هویدا کنم تو را

۷۷ – سارقی قفل دکانی می بُرید

سارقی قفل دکّانی می بُرید

مردِ همسایه ز پشت بام دید

بانگ زد بر او که هان ای ناشناس

بر در دکّان چرا هستی پلاس ؟ (۱)

دزد گفتش مطربی هستم غریب

مبتلایم بر غمِ هجر حبیب (۲)

تا دلِ غمگین خود را خوش کنم

در فراقِ یار ، تاری می زنم

مرد گفتا ای عجب ، این وقت شب

مردمان خوابند و تو اندر طرب ؟!

حالیا گو از چه تارت بی صداست ؟

یا که شاید علتی در گوش ماست ؟ (۳)

چون نمی آید صدای ساز تو ؟

نغمه ای بنواز ما را یا برو

دزد گفتش مشکل از گوش تو نیست

فنِّ بنده نوعی از رامشگریست... (۴)

چون نوازم سازِ خود در نیم شب

بشنوی فردا صدایش ، ای عجب !

این نوا با آفتاب آید برون !

دم به دم هم شدّتش گردد فزون !

بس که جانسوزست بانگِ ساز من

می نشیند بر دل هر مرد و زن

اندکی باید بگیری صبر ، پیش

تا به پایان آورم آهنگِ خویش

صبح فردا چونکه برخیزی ز خواب

می رسد بر گوشَت این آهنگِ ناب !

****

۱ – حبیب : محبوب – معشوق

۲ – پلاس : سرگردان

۳ – علت : بیماری – عیب

۴ – رامشگر : نوازنده – خواننده – مطرب

۷۸ – مونس ایام تنهایی من

مونس ایام تنهایی من

همدم دوران شیدایی من

ای انیس حجره و گرمابه ام

شادی از من می گریزد ، من ز غم

آنچه می دانی ز عشق ،ار دَم زنی

آتشی بر جمله عالم زنی

آن جوانی ، « نوبت فردوس » بود (۱)

آن عزیز رفته را از ما درود

چرخ گردون ، دشمنی با ما نداشت

دل ، برای

غصّه اصلاً جا نداشت (۲)

در دل ما جُز غم جانان نبود

دردی ار دل داشت ، بی درمان نبود

آنچه شور زندگانی داشتیم

در گُذار عمر جا بگذاشتیم

سفره مان پُر بود از عشق و امید

تا که کم کم نوبت پیری رسید

بر حدیث عشق ، رنگ خون زدند

آتشی در خرمن مجنون زدند

مرگِ تدریجی است پیری ای عزیز

زین مصیبت لااقل اشکی بریز

کس ندیدی خیر ازین عمر دراز

حاصل ازآن چیست جز عجز و نیاز؟

« نوبت دوزخ » ، کهنسالی ماست

انتهای ره ،چنین ظلمی ،چراست؟

دوزخ اینک ، همره پیری رسید

وقت جان دادن به تأخیری رسید

گر چه گَرد ره هنوزم بر تن ست

بانگی آید ، موسم برگشتن ست

گویی اینجا فرصت اتراق نیست (۳)

« فارغ البالی » درین آفاق نیست

عمر اگر جاوید بودی ، وای من

تا کِی آخر ، غصّهٔ فردای من؟

نیک بختی ،حرف لغوی ،بیش نیست

مرگ ، پایان خوشی بر زندگیست

از« سعادت » در کتاب روزگار

مصرعی دیدم و آن هم کم عیار

«تیره روزی» را حکایت ها بسیست

مستقل ، او را کتاب و دفتریست

نیست در آن لفظی از شعر« سپید »

دفترش بر چاپ پی در پی رسید!

****

امشب از پروانه ها حَظی ببَر

چون نمی سوزد چراغت تا سحر

تشنه ای؟ در جستجوی آب باش

دلبر از ره می رسد ، بی تاب باش

در پی دُردانه در ساحل مگرد

از چه جویی در دلِ بی عشق ، دَرد

دُرّ اگر خواهی به دریا می زنی

بهر شیرین ، بیستونی می کنی

یک صدف ، روزی به ساحل یافتی

پس بدآن ، وصفی ز دریا بافتی

قطره ای خواندی ازین دریای راز

در خیال خود ازآن دریا مساز

****

باز امشب ، دل هوای یار داشت

این چنین شبها دلم بسیار داشت

با غمِ عشقش ، دلم را شاد کرد

غم نبیند ، خانه ام آباد کرد

پا به پایم بُرد در دشت جنون

تا دلم از آب

و گِل آمد بُرون

هر کجا افتاد ، دست دل گرفت (۴)

دست او را تا رسد منزل ، گرفت

یک غزل ، با یاد او خواهم سرود

گرچه می دانم ، دلش با من نبود

****

کاش ، بختم بر سر ساز آمدی

این جهان ، از کین خود باز آمدی

کاروان عمر ، راه رفته را

نوبتی دیگر ، ز آغاز آمدی

نغمهٔ پُر شور شیدایی من

در هوای تو به پرواز آمدی

وعده کردی تا مرا در خون کشی

وقت کشتن ، بر سر ناز آمدی

گفته بودی کز دلم بیرون روی

از خیالت پس چه شد ،باز آمدی

****

در درونم آفتابی خفته است

چهره از خلق جهان بنهفته است

نشتری زَن بر رگم تا خون جهد

خونِ صدها عاشق مجنون جهد

از چه در دل ها دگر سوزی نماند

چونکه دیگر ، آتش افروزی نماند

....

...................................ناتمام

****

۱ – نوبت فردوس : فرصت و مهلت بهره بردن از اوقات طلایی عمر

۲ – این مصرع را این گونه نیز می توان خواند : غم ، برای ملک دل ویزا نداشت!

۳ – اتراق :توقف و ماندن مسافر در جایی

۴ – هر کجا افتاد : هر جا که ممکن شد. هر کجا که پیش آمد. البته فعل « افتاد »

می تواند به « دل » در مصرع قبلی نیز بازگردد. در آن صورت معنای مصرع به

این شکل خواهد بود :

هر کجا که دل ، از پای افتاد [نا امید شد] ، دست او را گرفت.

غزلیات

۱ – زوال

به آدمی نتوان داشتن امید محال

که حرص ، جام وجودش نموده مالامال

شدست مرجع مردم ز جهلشان ، ابلیس

شدست پیر خلایق ز حُمقشان ،دجال

به رَخت و نام شبانی فریبمان دادند

جماعتی به تَوَحُش ، بَتَر ز گرگ و شغال

نمازشان همه

تزویر و زهدشان همه فسق

کمالشان همه نقصان و نقصشان به کمال

به باغ جنتشان دعوت ار کنی ، نروند

مگر که وعده در آنجا دَهی به جُستن مال!

به چشمشان همه شرمی ،چو گَرد بر دریا

به گوششان همه پندی ، چو باد در غربال

کسی به فکر یتیمان و تیره روزان نیست

که گِرد کردن مال است ، هر که را آمال

مداخل از که رسد ، از فقیر یا که غنی؟

عیار سکّه چه باشد ، حرام یا که حلال؟

چگونه توبه کند ، مست جام می؟ کامروز

فقیه شهر بُوَد مست جاه و مال و جمال

دل از برودت بیداد این زمانه فسرد

که آفتاب عدالت گرفته رنگ زوال

ستم به خلق جهان کردی و ندانستی

که « دیده ای » ست به دنیا مراقب اعمال

فلک به کام تو ار گشت ، هان! ز ره نروی

بترس از آنکه زمانی بگرددش احوال

ز نکبتی که تمدن در این جهان آورد

چه رفت؟راحت و نعمت ،چه ماند؟رنج و ملال

به بال علم توان ، سر بر آسمان سائید

چو نیست تزکیه ، دانش وَبال گشت نه بال

خراب ، کِی شود این سرزمین ظلم و فساد

که از نظام دو عالم برون رود اخلال

به حکم آنکه بود « آخر الدواء الکی » (۱)

کجاست وعده ایزد به « سوره الزلزال » (۲)

****

۱ - آخرالدواء الکی: آخرین معالجه زخم ، داغ کردن آن است. در طب قدیم ، زخم های عفونی اگر با داروهای رایج ، بهبود نمی یافت ، فلز گداخته ای را روی آن می گذاشتند و محل را با حرارت آن فلز ، ضدعفونی می کردند و بعد با خاکستر آن را می پوشاندند. حافظ می فرماید :

به صوت بلبل و قمری اگر ننوشی می علاج کی کنمت آخرالدواء

الکی

۲ – درسوره زلزال ،خداوند ، وعده تخریب جهان را در صورت فساد آدمی با موحش ترین توصیفاتی

بیان فرموده است.

۲ – نظاره

بخش اول این غزل خطاب به خداوند است.

شبی ز روزن گیتی ، گرت نظاره کنم

به چشم عالمیان رازت آشکاره کنم

چنان گداخت زعشقت تنورِ سینهٔ من

که داغ بر دل خورشید زین شراره کنم

قبول « بار امانت » چه اشتباهی بود

نکردم آنکه در این باره ، استخاره کنم (۱)

رسیده ام به مقامی ز لطف دولت عشق

« که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم » (۲)

****

بترسم آنکه رقیبم خبر شود ، ورنه

به روز وصل تو از شوق جامه پاره کنم

به یاد محفل اُنست ، دل غمین چندیست

فغان و ناله به پا می کند چه چاره کنم

بگویمش که : تو را ره به مجلسش ندهند

نصیحت ار چه به گوشش هزار باره کنم :

که پای خویش مکش از گلیم خود بیرون

تو عاقلی ، به تو کافیست گر اشاره کنم

بگویدم : تو ببَر من ببینمش از دور

همین قَدَر که نگاهیش از کناره کنم!

****

به جان رسیده ام از دست دل ، نمی دانم

ملامت ار کنمش ، در کدام باره کنم؟

کنون به یار جفا کار بخشمت ای دل

که من دگر نتوانم تو را اداره کنم

سال ۱۳۶۸

****

۱ – آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعه فال به نام من دیوانه زدند « حافظ »

۲ – مصرع از حضرت حافظ است :

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

۳ – سهم

بامدادی بلبلی در ناله و فریاد بود

ناله های زار او در گوش گل چون باد بود

گفتمش : نشنید گل ، بیهوده می نالی چرا؟

گفت : ما را از

ازل ، با گل چنین میعاد بود

عیب ما ، در بی وفایی ، مدعی را گو : مکن

هر کجا با هر که بنشستیم ، او در یاد بود

جام می چونت بدست اُفتد ، بنوش و غم مخور

خوش سرود مجلس جم ، هر چه باداباد بود

هر کجا شیرین لبی دیدیم در آفاق عشق

سرخی لعلش ز خون دیدهٔ فرهاد بود

چرخ ،آن روزی که رزق خلق قسمت می نمود

سهم ما « نانی که از دستش به خاک افتاد » بود

عاشقان را صبر باید « سالک » از جورش منال

عاشقی را دیده ای کز یار خود دلشاد بود؟

سال ۱۳۵۵

****

۴ – طوفان

مخاطب این غزل ، خداوند است.

ای کُرات کهکشانها گوی چوگان شما

آفتاب آسمان شمع شبستان شما

گر نشانی از تو نگرفته ست درروز ازل

راه دل را از کجا بشناخت شیطان شما؟

یارب آن « خاتم » تو خود دادی بدست اهرمن

گرچه ننگش ماند عمری بر سلیمان شما (۱)

ورنه بی رأی تو آهی از دل کس برنخاست

ای همه ذرات این عالم ثناخوان شما

هربلایی در طریقت ، سالکان را نعمتی است

ناخدای کشتی نوح است ، طوفان شما

هیچ کس نومید از درگاه لطفت بر نگشت

قصّه ها در یاد خود دارم ز احسان شما

چون وضو با خون دل کردند خِیل عاشقان

در نماز عشق شد سجاده دامان شما

بعد ازین ، امّید عمرِ جاودان دارم ز بخت

کآب حیوان یافتم از خاک ایوان شما

شاخهٔ خشکم ولی گر باغبان من تویی

چشم دارم گل کنم در خاکِ بستان شما

« سالک از شوق تو آمد سوی اقلیم وجود

باز گردد یا درآید چیست فرمان شما » (۲)

سال ۱۳۶۸

****

۱ حافظ در تقبیح پس گرفتن انگشتری حضرت سلیمان توسط این پیامبر می فرماید :

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانمکه گاه گاه برو دست اهرمن باشد

شاید برای توضیح معانی برخی از ابیات ، اشاره ای لازم باشد :

** یارب آن « خاتم » تو خود دادی بدست اهرمن

گرچه ننگش ماند عمری بر سلیمان شما

******

این بیت را من برای تبرئه ی حضرت سلیمان از کنایه ای که حافظ به او زده است سروده ام . این شاعر ، سلیمان را به دلیل پس گرفتن آن انگشتری که سلطنت دنیا را برای او به همراه داشت ، تقبیح می کند . با این استدلال و بلند نظری که ، آن انگشتری که دیوی آن را برباید و یک چند ، مالک آن باشد ، منزلت روحانی و حرمت معنوی خود را از دست داده است و تصاحب مجدد آن توسط یک پیامبر ، اگرچه به قیمت بازپس گیری سلطنت دنیا باشد ، قبیح است .

من ، گناه این بده بستان را به گردن خداوند و تقدیر انداخته ام که بی وجود خواست پروردگار ، دیو قادر نبود که این انگشتری را برباید . پس شماتت و تخطئه ی سلیمان ، که خود بازیچه ی جبر و سرنوشت بوده است ، دور از انصاف است . بیت بعدی هم حاکی از این معنی ست :

ورنه بی رأی تو آهی از دل کس برنخاست

ای همه ذرات این عالم ثناخوان شما

____

در مورد بیت :

** هربلایی در طریقت ، سالکان را نعمتی است

ناخدای کشتی نوح است ، طوفان شما

******

بسیاری از عرفا ، بلایای دنیا را نوعی آزمون و نعمتی از جانب خداوند می دانند :

هر که درین دور مقرب تر است

جام بلا بیشترش

می دهند

من تمثیلی برای این نظریه آورده ام . با این شرح که :

اگر طوفـان زمان نوح ، برای همه ی موجودات عالم ، حامل مصـیبت بود ، اما برای نوح ، حکم کشتیبان را داشت که کشتی او را به محل امنی ، هدایت کند که کرد . پس در هر بلایی می توان وجود نعمتی را مشاهده کرد که ظاهرا از چشم ها پنهان مانده است .

۲ هر دو مصرع از حافظ است با تغییری در کلمه « درآید » در مصرع دوم که در غزل خواجه

« برآید » سروده شده است.

۵ – فریب

شبی که بار امانت از آسمان افتاد (۱)

خروش و ولوله در جان عاشقان افتاد

به بام بخت ، مرا ، یک دو پله فاصله بود

به گردشی که فلک کرد ، نردبان افتاد!

برون شدم ز عدم تا روم به منزل دوست

ندانم از چه گذارم براین جهان افتاد؟

قرار « رحمت » ما می نوشت کاتب دهر

ز رشحه قلمش ، نقطه ای بر آن افتاد

به روز هجر ، به لنگر نشست کشتی عمر

شب وصال ، نسیمش به بادبان افتاد

فریب صحبت ابلیس را چرا خوردم؟

فرشته بود و به صدقش مرا گمان افتاد!

به عشوه ای که جهانت دهد ، نلغزد پای

که آدم از سر لغزش ، از آسمان افتاد

به کوی دوست ،خبر از وجود خویشم نیست

چو قطره ای که به دریای بیکران افتاد

همیشه دلبر ما ،حال « سالکان » پرسید

چه شد ،به دور من این رسم از میان افتاد؟

سال ۱۳۷۵

****

۱ – آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعه فال به نام من دیوانه زدند

در مورد این « امانت » که فرشتگان از قبول آن سر

باز زدند و به انسان عرضه شد

و او آن را پذیرفت ، نظرات مختلفی ابراز شده است. گروهی این امانت را « عقل »

می خوانند و عده ای معتقدند آنچه را که فرشتگان حاضر به قبول آن نشدند،« عشق » بود.

حافظ در جای دیگری به این نکته اشاره ای دارد :

فرشته عشق نداند که چیست ، قصه مخوان بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز

۶ – کیمیا

ما خاک راه را به نظر کیمیا کنیم (۱)

افتد اگر که خاک رهش توتیا کنیم

روشن به چشم ما شود اسرار عاشقان

گر در نماز عشق به او اقتدا کنیم

ما با فلک قرار مَودّت گذاشتیم

دیگر از آنچه رفته شکایت چرا کنیم؟

«سالک»کنون که دامن دلبر به دست ماست

فرخنده طالعی ست مبادا رها کنیم!

سال ۱۳۷۱

****

۱ – مصرع از شاه نعمت الله ولی ست .

غزل معروف حافظ با مطلع :

آنانکه خاک را به نظر کیمیا کنند آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند

اشاره ایست به غزلی از شاه نعمت الله ولی ،که مدعی ست :

ما خاک راه را به نظر کیمیا کنیم صد درد دل به گوشهٔ چشمی دوا کنیم

اشعار نو

۱ – بازخوانی یک اندوه

مرگ ،

ناگاه

پاشید ،

یک کاسه خون

به سفرهٔ من .

او

مرده بود .

و در آستانهٔ روایت گلهای اطلسی ،

و در آغاز ترنم آفتاب

جوانه زد ،

سبز شد ،

و قامت کشید.

سایهٔ رنگ پریدهٔ سرو ،

بر سنگفرش حیاط ،

خمید.

در باغچه ،

نسترن پیر

بر دیوار تکیه زد .

کلاغ خستهٔ بیمار

کِز کرد برسر چینه

قار قار

او ، مرده بود .

قمری نشست بر لب پاشویه

با اضطراب روشن تردید .

یک تکه نان و چند دانهٔ گندم

در کوزهٔ شکستهٔ

پر آب

چاق می شدند .

آهنگ مبهم باران ،

با چکاچکی آرام

ترجیع وار

بر هُرم رخوت خاک

می چکید .

در حوض ،

ماهی قرمز تنبل

در زلال آبی خود

آرام می گریست .

تشتِ مسین

چند رختِ کهنهٔ چرک را

در خاطرات کف آلودش ،

خمیازه می کشید.

***

با من بگوی که ابر

چگونه تاب خواهد آورد

بر شیون لهیدهٔ ناودان؟

***

در را مبند

که مرگ ،

در بشارت خوف آورش ،

بیهودگی انسان را

به انتظار نشسته است .

و در شیارهای تبسم ،

اندوه را

حریصانه می کاود!

و انجماد بودن و خواندن را

در رگمرگ های سربی خود

و در شطِ یقینِ حیات

فریاد می کند

و در انتظار احتضار یک نبض ،

بی تاب می شود .

***

اینک ،

زمزمه کن.

خاموش منشین!

که شادیِ لبخند ،

خواهد ماسید

بر لبهای تکیدهٔ

یک رؤیا .

وقتِ بلوغ رهایی ست

پرواز باید کرد

با بال های خیس ،

و در هق هق سکوت .

خاموش مباش!

شعری بگوی ،

مادر مرده است .

بهار ۱۳۸۸

۲ – آن روز

تو را می کاوند

می کاوند ، می کاوند...

شاید که بیابند

آن چه را که

در خاطراتِ خستهٔ تو نیست.

***

پُر کن

جیب های خالی خود را!

لبریز کن

از لهیب حادثه .

بگذار

لب های خونی آنان

در سوگِ واژهٔ لبخند

عقیم بماند.

ردای بلند مرا

تکه تکه کن

و بر زخم های باروَر خود

قابی بدوز .

بگذار ،

تکثیر شوند

جیب های بی روزن .

***

یک روز ،

یک شب ،

آفتاب سر برخواهد زد

از چل تکه های تنت .

***

اینک ،

ردای من

آنک ،

ردای ما

***

گهواره ایست

جامه ی تو !

بهار ۱۳۹۰

۳ – بلوغ

یک روز ،

به روی چینهٔ دیوار باغ خواهم رفت .

به دوش شاخ سپیدار

خواهم ایستاد .

قد خواهم کشید ،

برای دیدن تو .

همراه شو با من

تو نیز به روی پنجهٔ پاهای خویش

بایست ،

تا نظاره کنی

قامت

خود را !

وآنگاه ،

نزدیکتر بیا

بنشین ،

برای دیدن جسم تکیدهٔ من .

بهار ۱۳۹۰

۴ – عجز

با من بیا

تعجیل کن ، که مرگ

در تهاجم سرشارش ،

تقسیم می کند ،

« ما » را

به غمواژهٔ « من و تو ».

آنگاه

عاجزانه می شکنیم

در رعشهٔ سکوت نگاهش

بی آنکه

دستی

برای نجات و رهایی

به سویمان یازد.

آری ،

انسان ،

چه بیکس و تنهاست در محاربه با مرگ !

بهار ۱۳۹۰

۵ – هجرت

آری،

تاریخ

این گونه آغاز شد ،

یک روز ،

که آفتاب

می چکید

آرام،

بر شاخسار بید .

و پروانه ها

بر گِرد کرمکی شبتاب

طواف می کردند .

و چلچله ای غریب ،

واژهٔ سفید زمستان را

از بال های سیاه خود

می شست.

و قناری ز روی برگِ شقایق

سرودهٔ غزلی تازه را ز بر می کرد .

و جویبار خسته‌ٔ راه

حکایت سفرش را

به گوش گل می گفت ،

آنگاه ،

عشق ، نازل شد .

آن سال ،

سالِ قحطی رنج بود

سالِ شروع کبوتر

سالِ عروج لادنِ پیر .

سالِ شکفتن فواره های چشمه‌ٔ یاس

سالِ شنیدنِ نفس ِگام های تو .

سالِ طلوع اقاقی .

آری ، تاریخ ،

این گونه آغاز شد .

***

اینک ، می دانی

آری اینک ، می دانم

که چند قرن و چند سال بعدِ هجرتِ عشق ،

میلادْ روز ِحادثه‌ٔ دیدن تو بود.

روز شکستِ بغض غرور ،

روز بلوغ مبهم اشک ،

روز جنون رسیدن ،

روز جوانه زدن .

آری ،

اینک می دانم.

تابستان ۱۳۹۰

۶ – نیام

سربازها ،

بازگشتند ،

با تیغ های خفته در نیام .

بی جنگ ، بی امید ،

و در کوله بارشان ،

زهرِ شکست ،

چون موریانه ای ،

شمشیرهای چوبی آنان را

با حرص می جوید!

پاییز ۱۳۹۰

۷ – باور

چشمان خویش ،

به ننگِ استغاثه میالای .

عصرِ نزول معجزه بگذشت .

نیست ، دستی برای نجات ،

در غیب یا حضور ،

تا

ز روی شفقت ،

به سوی دست تو یازد .

گر زانوان نحیفت

طاقت بیاورند ،

برخواهی خاست .

ورنه ،

در انتظار لگدمال روزگار باش .

زمستان ۱۳۹۰

۸ – سُرایش

روزی ،

ردای نیلی شب را

در رثای ستاره ای غریب

که رفت

و سوخت.

بربسترِ سفید تنت ،

خواهم آویخت .

***

گفتی :

به سوگ شکوهمند رابطه می نگری ؟

گفتم :

آرام منشین

فصلِ زوالِ آینه هاست

طوفانِ مرثیه در راه است

در آغوش من پناه بگیر.

***

اینک نگاه کن ،

چه صبورانه ،

بر خاموشی چراغ وسوسه

ایستاده ام !

با من بمان

بمان ،

که افق های دور ،

از چشم های تو پیداست .

از من دریغ مکن

شب ، در من غروب کرده است .

من رنج های بودنم را

در تیک تاک ضجه تقدیر

رج خواهم زد

و یأس را

به عطش های شوق خواهم سپرد .

تا کی باید ماند؟

تا کی باید در تحیّر تنهایی

به انتظار نشست ؟

دست هایت را به من بسپار

وقت گریز و رهایی ست .

با من بمان

تا ناب ترین شعر جهان را

برایت بسرایم .

بهار ۱۳۹۰

۹ – شرم

در خاطرات کوچه بن بست ،

جایی که آفتابِ تنبلِ پاییز

در هر غروب ،

با چشم های پُف آلودش

از لابلای برگهای چنار

دزدانه

شرمِ سرخِ گونه های تو را

و تردیدهای مرا

می نگریست...

آن جا که جویبار عجولی ،

قایقِ سفیدِ کاغذی ام را

از من ربود و برد...

جایی که نبضِ ساعتِ تقدیر

در لحظه دیدار

تند می تپید ،

من ،

کودکی ام را

در لانه کلاغی لجوج

بر شاخه کشیده سرو

جا گذاشتم .

آن روزها

آسمانِ کوچک ما

چه قدر وسعت داشت ،

برای بال های قناعت .

و دیوارهای باغ

برای هجرت پیچک

چه قدر کافی بود !

آن روزها هنوز

هیچ شاپرکی

عاشق نبود

به لامپ های مهتابی .

هر صبحدم که باد

هوهوکنان ، چکامه خود را

با وجد می سرود ،

شاخِ

درختِ بید ،

رقص و سماع عارفانه ای آغاز می نمود .

آن روزها که فصل بهار

با یک شاخه گل

که تو از باغچه می چیدی

از راه می رسید .

وقتِ حضور تو در باغ

یاس ، این مژده را

به نسترن می داد .

گنجشک ها

همه می دانستند ،

کِی از خواب بیدار می شوی .

***

سالها گذشت ،

اما هنوز ،

پروانه های باغ ِ اقاقی

بوی زلال دستِ تو را

از یاد نبرده اند .

آن روزها می شد

از شاخه های درخت سپیدار

سیب چید!

و آیاتِ روشن ِ تطهیر را

در خون نوشته های شقایق دید .

و انشا نوشت

بر گلبرگ های خشکِ لای کتاب .

آن روزها

پوستِ تن ِ دیوارهای کاه گلی ،

آزرده می شدند

از تهاجم میخ!

و مردمان کوچه و برزن

زادروز صنوبر را

چه خوب می دانستند .

آن روزها کجا رفتند ،

که شوق ِ دویدن ،

با زنگِ مدرسه ،

از خواب می پرید؟

و جیب های گرسنه ما

به طعم کشمش و بادام ،

عادت داشت .

آن روزها هنوز

تبعیدِ ماهی قرمز ،

از چشمه ها به تنگ بلور

بی حرمتی به سفره عید و بهار بود.

***

شبهای خلسه تابستان

خوابهای بی تشویش

فصلِ شکفتن رؤیا

سقفِ آسمان کوتاه

ستاره ها همه نزدیک.

یک شب ،

ستاره ای دیدم

جوانه زد از شاخه درختِ بلوط !

آن روزها که ماه ،

با چراغی در دست

تا پایانِ شبچره مان ،

گاه ، حتی

تا سپیده دمان ،

بیدار می نشست .

و آفتاب ،

تا تمام شدنِ مشق های مدرسه ام ،

به خواب نمی رفت .

***

اکنون ،

آسمان ابریست .

چراغ ها همه خاموش .

صدای همهمه خوابید ، در انجمادِ سکوت .

و باغِ خستهٔ بیمار ،

نشسته بر دریغ بهاران .

و سارها ، همه بی حوصله ،

برای پریدن .

روزهای خاطره گم شد

در اضطراب مبهم فردا

در ازدحام رسیدن .

دیگر ،

بر دیوارهای باغ

روزنه ای

نیست ،

برای تابش خورشید .

اینک ،

شکسته ام به نیمهٔ راه

فسرده ام به زمستان

نشسته ام به تَوهُم

در انتظار بهار...

تیرماه ۱۳۹۰

۱۰ – پایان انسان

این سروده ، اشاره ای ست به مرگِ وجدان آدمی و مانعی که این خصلت ، برای درنده خویی های انسان ایجاد می کند.

او را فریفتیم !

یک شب

که ماه ، در محاق بود

او را به نام عشق

به شوقِ دیدنِ یک گل ،

به باغ کشاندیم .

آنگاه

شادمانه ،

چنگال هایمان را

در خون او فرو کردیم .

....

***

لبخندهایش ،

آزارمان می داد .

از عشق می گفت

و از شکوه حرمت انسان .

او ،

تقدس ابلیس را

باور نداشت ،

و در پرستش کفتار ،

تردید کرد .

دشنه را

با شرم می نگریست .

هرگز نخواست بداند

نیازهای کرکس چیست !

او پرنده را

در آسمان می خواست ،

و انکار می کرد ،

رسالت دندان ،

و شوقِ دریدن را .

***

چه ابلهانه مُرد!

اینک ،

آسوده از شماتت او

نشسته ایم

به انتظار کبوتر .

در دست های ما

قفسی ست...

تابستان ۱۳۹۰

۱۱ – هبوط

سحرگاه بود .

به آسمان نگاه کردیم .

آفتاب ،

از فراخنای آبی بی مرز ،

گم شده بود .

و ما ،

از انتهای افق به راه شدیم .

نسیم ،

لنگان لنگان به روی جاده خفته می دوید ،

و نفس های تند می کشید .

به همسفرم گفتم :

به یاد بیاور

آن روز

که آفتاب می رفت

تُند

کُند ،

گاهی ، قدم زنان.

و اضطرابی عمیق در چشمهایش نهفته بود ،

گویی در رسالت خود شک داشت .

و همسفرم زمزمه کرد

آفتاب پیش کیست

کجا هست ، نیست

نیست ،

شاید ، غروب آن روز که می رفت پشت کوه

در برکه ای که کمین کرده در فلق

افتاد و غرق شد!

***

عجیب بود

رفیق راهم گفت :

در شهر

،

موی تمامی سالخوردگان

یکشبه سیاه شده است

و تمام واژه های سفید ، تباه

آه دیگر ،

سیاهی چشمانِ دلبران

مضمونِ شعر شاعران نبود .

رنگ ، یعنی سیاه .

***

و ما فانوس به دست ،

تا عمقِ ذهن شب رفتیم ،

در به در

به دنبال آفتاب .

و همسفرم ،

عاجزانه در چشمهای من نگریست .

انگار

در من غروب کرده بود!

***

شب بود و خستگی ،

پاهای ما را به جاده می دوخت ،

و خواب ، چشمهایمان را می مکید.

من گفتم :

شاید آفتاب آب شده است!

و بر لبان تشنه یک ابر ،

چکیده است...

شاید!

***

همسفرم

در طولِ راه ،

گاه با خود ،

ناسزا می گفت ،

و اعتقاد داشت که حُباب آفتاب را

سنگ کودکی احمق

شکسته است!

به خود گفتم :

شاید جنون

بر کوله بار ما

سایه افکنده است.

***

جاده ، زیر پای ما می رفت

و چه تُند می رفت

و صدای تپش قلبش

به گوش می رسید ،

انگار ،

ما را به دوش می کشید .

ناگهان رفیق راهم گفت :

افسوس ،

آفتاب!

آب در گلوی جاده خشکید .

آفتابِ سیاه ،

در کنار سنگی سرد ،

به شاخه خشکی

آویخته بود ،

و بر پلکهایش

عنکبوتِ شب

تاری ضخیم تنیده بود ،

آفتاب مُرده بود.

***

آفتاب ، مُرده بود

و جاده ،

خسته راه

در انتظار سپیده ،

به دوردست می نگریست .

و ما هنوز

در انتهای افق بودیم

چون ابتدا .

سال ۱۳۶۱ – تهران

۱۲ – پرنده

عکس کبوتری بکش

بر کاغذی سپید ،

و بر بام آسمان

الصاق کن .

فرصت کمست .

وقتی نمانده که تردید می کنی .

باران که بیآغازد ،

بال پرنده خیس خواهد شد .

بگذار

که ابرها

صدای پرواز کبوتر را

در روشنایی آفتاب

بشنوند .

وقتی نمانده است ...

زمستان ۱۳۹۰

۱۳ – گورستان

به دنیا نگاه کن ،

گورستانی ست در جنبش .

و هر که لاشه خود را

بر دوش می کشد .

محکومین منتظر!

مصلوبین محتضر .

شرمتان بادا

ای مردمان

بی تردید .

ابلهان یقین !

بازوهایتان ،

شمشیریست ،

برآمده از کتف ،

برای دریدن !

چشم هایتان ، دندان

دست هایتان ، دندان !

لبریز چرا نشد ،

نیام تان از عشق ؟

شرمتان بادا !

چه عطش هایی ست در انسان ،

که سیراب نمی شود ،

مگر با خون ؟

زمستان ۱۳۹۰

۱۴ – قمار

تاس را بریز .

این بار،

دُورِ آخرِ بازی ست .

این روزگار دغلباز

حریفِ عرصه من نیست !

خواهم شکست ،

هیمنه اش را .

طالع وَ بخت ،

فسانه□ پوچی ست .

خطی به روی حکمِ قضا ،

می توان کشید .

دیگر ،

به رأی خودنوشته□ تقدیر

تن نخواهم داد .

با سرنوشت ،

مدارا نخواهم کرد .

امروز ،

بُرد با منست .

تاس را بریز ...

تابستان ۱۳۹۱

۱۵ – چراغ

کودکی را دیدیم ،

بی هراس از باد ،

با شمع روشنی در دست ،

روی به مقصود ،

می دوید .

و ما سالخوردگانِ با تدبیر ،

سجاده هایمان بر دوش ،

با چراغی کور ،

پنهان به زیر خرقهٔ خویش ،

در انتظار ساربان بودیم .

آنگاه ،

رفیقی گفت :

یاران !

دست های نُدبهٔ خود را

بر آسمان بَرید ...

و ما ،

با شیونی حقیر ،

دعا را گریستیم .

اما ،

سپیده ای ندمید ،

و چراغ نیم مردهٔ مان ،

با هق هقی عقیم ،

واپسین تلالو خود را

بر چشم های حریصمان پاشید .

سکوت بود و تباهی

که پیر قافله مان

غمگنانه می نالید :

ای پاک جامگان آلوده !

ای عابدان سجده و تلبیس !

آتشِ چراغ شما

نه از تهاجم طوفان ،

نه از تطاول باد ،

که از سیاهی قلب هایتان

بی فروغ مانده است ...

....

و ما مُطهّران مصلحت اندیش ،

ناباورانه و به تردید ،

به دست های سفیدمان

نگریستیم ،

بی هیچ لوث و پلیدی ،

سیاه بود ، سیاه !

و با تحسُر و افسوس

آن دورها ،

کودکی را دیدیم

که

بر بلندای مقصد ما

ایستاده بود ....

تابستان ۱۳۹۱

۱۶ – مفهوم یک آغاز

صدای شیونِ باران

در گلوی تشنهٔ ناودان

زار زار

می چکید .

گفتم :

طوفانِ چشم های تو

وزیدن گرفته است .

سکوت مکن ، که سکوت ،

پیام نارسِ گنگی است ...

آسمان دیدهٔ خود را نگاه کن ،

ابری ست !

دست مرا بگیر ،

آفتاب ،

خواهد بارید ،

و عشق ،

هراسِ رنجِ جدایی را

از خاطرات خستهٔ ما ،

خواهد زدود .

از آفت زمانه بپرهیز خوب من

تعجیل کن !

جای درنگ نیست ،

سیاهی در راهست ،

و این جهانِ دهشت زای

بی عشق

محنت سرایی ست نکبت بار .

انباشته از دروغ و تباهی .

لبریز از تعفن حرص .

در انتظار چه هستی ؟

تردید ،

سنگِ راهی ست

برای رسیدن .

اکنون ،

به غیر مأمن عشق ،

جان پناهی نیست .

یک روز .

در این پلیدِ زمستانِ مرگ آیین ،

باد بهار ،

بر تو خواهد وزید .

سبز خواهی شد .

و رنگین کمانی ،

جوانه خواهد زد ،

از دست های تو .

در انتظار معجزه منشین

اینک باید راهی شد .

اُمید نیست به این خیل خفتگان ؟!

با من بیا

بگذار تا حادثه عشق را

بسرایم .

حیف است

که این سروده ،

ناتمام بماند .

عشاق منتظرند !

اینک !

نوبت به ما رسید ،

تا جاودانه کنیم ،

عاشقان جهان را .

اسفند ۱۳۹۰

۱۷ – جار

داستان عشق را

پایانی نیست

برخیز !

شتاب کن

اینک ،

در کوچه سار بهار

عشق را جار باید زد

و جویبار مهر را

جاری باید کرد

شهر به شهر

کوی به کوی

دل به دل

نوروز ۱۳۹۲

۱۸ – انتظار

صداقتِ من ،

ابزاریست ،

برای فریفتن تو

و شرافت و پیمان ،

جامه ایست ناساز ،

بر قامت ما .

شرف را باید ،

دوباره نوشت .

عشق را باید ،

از نو سرود .

انسان را باید زدود .

انسان ،

تاولی ست چرکین ،

بر چهره زمین .

کابوسی ست

در نماد یک رویا

و تهمتی ست بر آفرینش .

یک روز ،

بی وحشت از حضور بی ترحّم تزویر ،

دل هایمان را به یکدیگر خواهیم سپرد

سفرهٔ عاشقی را

رنگی دیگر خواهیم بخشید

و شادمانه خواهیم زیست .

در انتظار بمان .

آن روز ، دور نیست .

تابستان ۱۳۹۱

اشعار طنز

۰۱ – تو را از آنچه دارایی و مال است

این مثنوی برای دوست عزیزی است که دفتر بازرگانی

دارد و انسانی ست درستکار و فرهیخته ، اما چون

حرفه بازرگانی مانند شغل دربانی جهنم است! مضمونی

شد تا این شعر را در وصف حرفهٔ او بسرایم .

پیش درآمد :

تو را از آنچه دارایی و مال است

چو سنجیدم فقط خونت حلال است

نداری در شجاعت مثل و مانند

نداری ترس حتی از خداوند! (۱)

نگاهی ساده به آنچه در گذار عمر ، اندوختیم .

من به وصفت می سرایم ای رفیق

یار روز سختی و ایام ضیق (۲)

گر چه دائم غافلی از حال من

غافلی از روز و ماه و سال من

هیچ می گویی که « سالک » زنده است

آخر او از دوستان بنده است!؟

ای به بَدجنسی تَک اندر روزگار

شرمگین از خلقت پروردگار

ای که شیطان از تو اُلگو ساخته

در رقابت با تو ، لنگ انداخته

ماکیاول ریزه خوار خوان توست

در کلاس درس ، ابجد خوان توست

ای که خون دوستان در جام تو

بی وفایی ، ختم شد بر نام تو

ای که دستان همه اطرافیان

رفته از دستت به سوی آسمان

گر که در جنت تو را مأوآ شود

در جهنم ، بهر جا دعوا شود!

یک بیابان ، گرگ و مار و سوسمار

جمله اندر دفترت مشغول کار

جملگی ، تمساح آدمخواره اند

در شرارت ، عقرب جَرّاره اند

یک کُله ، در دست شد ابزارشان

از کُلاهی ، سکه کار و بارشان

از خلایق ، مؤمنون یا مشرکون

بی کُله ، ناید از آن دفتر برون

در جهنم

، روح خولی و یزید

شادمان از دست اعمالت « سعید » (۳)

****

۱ – این دو بیت که به عنوان پیش درآمد این مثنویست به وزن دیگری سروده شده است .

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل . بحر هزج

۲ – ضیق : سختی – تنگنا

۳ – نام دوست بازرگان شاعر.

۰۲ – زرویی

این شعر طنز را برای استاد ابوالفضل زرویی نصرآباد سروده ام . استاد زرویی از مفاخر ادب و از بزرگان طنز ایرانزمین است . آثار منظوم و منثور این بزرگمرد ،از بهترین نمونه های هنر طنزپردازی تاریخ ادب سرزمینمان است .

برایت ای ابوالفضل زرویی

دلم غش می رود بس که نکویی

ز مه رویان درین گلزار ، بن کل! (۱)

تو سهم من شدی ، گل سهم بلبل

رقیب ، حسرت خورد بر روزگارم

که یاری چون ترا در کیسه دارم

تو نازی باوفایی خوش ادایی

تو با لفظ محبت آشنایی

قدت چون سرو شیرازی بلند است

لبانت معدن یاقوت و قند است

لطیفی ، خوشگلی ، گیسو کمندی

تو فرهادی ، تو شیرینی ، تو قندی

قشنگی ، نازنینی ، خوش بیانی

خلاصه ، آنکه دل خواهد ، همانی

سراپای تو بی عیب است و مقبول

و لپ های تو خوش طعم است و مأکول

فقط عیبت ، سبیل تاب داده ست

که چون دُردی ، درون جام باده ست

چو خلقی را به وصلت اشتیاقست

مَه رویت چرا اندر مُحاقست؟ (۲)

مه رویت به پشت ابر تا کِی

مرا و دیگران را صبر تا کِی

ز ابر تیره بزدا ، روی مَه را

و از بالای لعلت ، آن شَبَه را (۳)

برو فکر سبیل خویشتن کن

محل را پاک ، بهر بوس من کن

****

۱ - بن کل به جای بالکُل ، از اصطلاحات طنازانه استاد زرویی ست.

۲ - مُحاق: پوشیده شده ، سه شب آخر

ماه قمری که در آن ماه از چشم ناظر زمینی

دیده نمی شود.

۳ – لعل و شَبَه : دو سنگ زینتی یکی به رنگ قرمز و دیگری سیاه براق . لعل سنگی

پرارزش است اما شَبَه جزء سنگ های ارزان قیمت محسوب می شود. در این بیت

لب و سبیل استاد زرویی به لعل و شبه تشبیه شده است!

از ابیات زیبای شاهنامه فردوسی است :

شبی چون شبه ، روی شسته به قیر نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

۰۳ – آب حیات

عارف ار مست باده و یار است

مستی ما به چای و سیگار است

حق کند حفظ این دو از آفات

حق اینان ، به بنده بسیار است

دود این یک ، مُفرّح دل و جان

طعم آن یک ، شفای بیمار است

بی چنین دود ،کار شُش مغشوش

بی چنان طعم ، حال تن زار است

هر که آید به دیدنم ، بی چای

گو میاید ، اگر چه دلدار است

ما و چایی و خضر و آب حیات

هر که بر دلبری گرفتار است

****

سال ۱۳۸۱

۰۴ – مزاح

مطایبه ای در جواب شعر طنز مرحوم دکتر توکل (از دوستانم)

که برای من سروده بودند.

چرا هجوم نمودی ای توکل؟

مگر آگه نبودی ای توکل؟

که بر جایی گذاری پای خود را

که آخر ، تَر نمایی جای خود را

مسیر هجو را جانا رها کن

طریق دیگری را دست و پا کُن

چرا بازی کنی با دُمّ شیری

که چون موشی به چنگالش اسیری

تو هجو شاعران ای دوست کم کن

اگر کردی برو عزم عدم کن

دعایی می کنم پیرت ببینم

گرفتار بواسیرت ببینم

که وقتی می نشینی در مبالی

ز دست خالق مقعد بنالی

تو روی خوش ازین مقعد نبینی

تو روزی خوش ازین مقعد نرینی

الهی مقعدش

مسدود گردان!

چنین فرخنده روزی زود گردان

به محصولش خدایا آفتی دِه

مزاجش را همان بخشا که آن به

مثل باشد که بر دندان چو دَردی...

رسد ، باید کَشی آسوده گردی

کنون دَردی اگر بر مقعد اُفتد

چه باید کرد با این درد مقعد؟

دوایش را اگر یابی نگهدار

که آخر ، بر بواسیری گرفتار

***

خلافی گر که گفتم مقعدت را

گمان کردی که می خواهم بَدت را

تو را من جان «سالک» دوست دارم (۱)

که گاهی پا به دُمت می گذارم

وگرنه مقعدت صد سال دیگر

دهد از باغِ خود خروارها بَر

ترقی گر کند اینگونه ، کم کم

نماید کود کشور را فراهم

یکی می گفت که سرکار عالی

به باری پُر کنی چاه مبالی

اگر که اندکی همت نمایی

کشاورزی رسد بر خودکفایی

***

تو را آنکس که مقعد آفریده

خط بطلان به حسن گُل کشیده

نصیحت می کنم اسفند کن دود

سفارش می کنم این کار را زود

به اطرافش بیاویزا طلسمی

در آن حالت بخوان وردی و اسمی

مبادا چشم زخمی آید او را

به لب از غصّه ، اخمی آید او را

***

ترا هجوی نمودم باب « دندان »!

که نامت را نگهدارد به دوران

اگر « ایرج » شنیدی این سخن را

بسی احسنت گفتی طبع من را

مزاحی با مزاجت گر که کردم

نرنجی کاین عمل را از چه کردم

بَدم گفتی و این اعلان جنگ است

کلوخ انداز را پاداش سنگ است

سال ۱۳۵۹

۱ - تو را من جان عارف دوست دارم ...... ز مهرست این که گه پشتت بخارم (ایرج میرزا)

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول
وب سایت: www.ghbook.ir
ایمیل: Info@ghbook.ir
تلفن دفتر مرکزی: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹
دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱
بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹
امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


قائمیه
اصفهان
مرکز تحقیقات رایانه‌ای
www
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹